

در یادکرد شاهان عرب و عجم و کارها و پیکارهای  
مشهور ایشان تا بعثت پیغمبر ما(ص)

ایرانیان در کتابهای خود چنین عقیده دارند، و خدا از حق و باطل آن آگاهتر است، که نخستین کس که از فرزندان آدم به پادشاهی رسید کیومرث بود و او برهنه در زمین گردش می کرد و سی سال فرمانروایی کرد. و مسعودی در قصیدهٔ مُحِبَّرَةٌ خویش به پارسی می گوید:

نخستین کیومرث امذ بشاهی گرفتش بکیتی درون بیش گاهی  
چو سی سال بکیتی باذشا بوذ کی فرمانش بهر جایی روا بوذ

و من این ابیات را از این روی در اینجا آوردم که دیدم ایرانیان این ابیات و این قصیده را بزرگ می شمارند و تصور می کنند<sup>۱</sup> و تاریخ خویش می شمارند.

بعضی از ایشان معتقدند که کیومرث پیش از آدم می زیسته و می گویند پس از او هوشنگ پیشداد به پادشاهی رسید. و پیشداد یعنی نخستین داوری که میان مردم به داوری پرداخته و نخستین کسی که مردمان را به پرستش خداوند فرا خوانده و نخستین کسی که به عبری و پارسی و یونانی نوشته است.

بعضی معتقدند که وی به منزلهٔ ادریس پیغمبر(ص) است یا او خود ادریس است. و او هوشنگ بن فراوک بن سیامک بن میشی بن کیومرث است.

بعضی معتقدند که میشی همان آدم است که از خون کیومرث به مانند گیاهی

(۱) تصحیح شده در حاشیه: و آن را محفوظ می دارند (یصونوها).

رویده است و در این باره اختلاف و آشفتگی آشکارا بسیار است و خدای داناتر است. گویند روزگار فرمانروایی وی چهل سال بوده است و او نخستین کسی است که آنها را اندازه کرد. و مردم را به کار کشاورزی تشویق نمود و آرد کردن آموخت و ایشان را از سودهای طعام و شراب آگاه کرد.

گویند پس از وی زمین سیصدسال بی پادشاه ماند آنگاه که طهمورث بن بوسکهیار بن اسکمد بن نکمد بن هوشنگ به پادشاهی رسید و او نخستین کسی است که پرورش دامها و استفاده از روغن و پشم و موی آنها را به مردم آموخت.

هم در روزگار او بود که مردی در هند به نام بوداسف ظهور کرد و مردم را به آیین صابین خواند و مردم پراکنده شدند و ادیانشان مختلف شد. و میان وی و دیوان (شیاطین) جنگ شد و او آنها را راند و تبعید کرد. بعضی گویند که وی ابلیس را مرکب خویش ساخت و بر او لگام زد و زین بر او نهاد و بر آن سوار شد و به گردش در آفاق پرداخت و به هر کجا که خواست رفت.

بعضی از تأویل کنندگان چنین پنداشته‌اند که معنی سوار شدن بر ابلیس و لگام زدن بر او، شکست دادن ابلیس و عصیان در برابر او است از طریق فرمانبرداری از خداوند. روزگار شهریاری او سی سال بود و بعضی گویند هزار و سی سال.

سپس جمشاد<sup>۱</sup> به شهریاری رسید و معنی شید پرتو و فروغ است و او جمشاد بن خرمة بن ویونکھیار بن هوشنگ فیشداد است و از این انسان معجزات و شگفتیهایی نقل می‌کنند، از جمله اینکه به عقیده ایشان وی فرمانروای هفت اقلیم بوده و بر پریان و آدمیان پادشاهی داشته و او شیاطین را فرمان داد تا برای وی گردونه‌ای بسازند و بر آن نشست و هرسوی در هوا به گردش پرداخت. نخستین روزی که وی بر آن مرکب نشست روز اول فروردین ماه بود و او با روشنی فروغ خویش برون آمد و آن روز را نوروز خوانند.

و او کسی است که علم نجوم و پزشکی را ویژه خویش ساخت و شیشه و آجر و نوره و گرمابه ساخت و وصفهای دیگری درباره وی می‌آورند به مانند وصفهای سلیمان بن داود پیغمبر.

معتقدند که وی مستجاب الدعوه بود و از پروردگار خویش خواستار شد که مرگ و بیماری را از سر زمین او دور کند و خلق افزونی گرفتند تا آنگاه که زمین بر ایشان تنگ

(۱) در حاشیه تصحیح شده به جمشید.

(۲) خرمة (هورمگ، بمعنی خوب رمه) لقب جمشید است مراجعه شود به مقاله دکتر احمد تفضلی در یادنامه ژیلبر لازار با عنوان

«Iranian notes» in Etudes Irano-Aryennes offertes à Gilbert Lazard Paris, 1989 P. 367.

شد و او از پروردگار خویش خواستار شد که آن را برای ایشان فراخی بخشد و خداوند فرمان داد تا وی به کوه البرز برود و کوه البرز همان کوه قاف است که بر کره زمین محیط است و کوه را فرمان دهد که سیصد هزار فرسخ از پیرامون زمین گسترش یابد. و او چنین کرد. گویند سپس که این کار خداوند را در حق خویش دید طغیان کرد و کافر شد و به زمین سقوط کرد و روشنی و پرتو او نابود شد و گریخت و صدسال در زمین گردش می‌کرد تا آنگاه که ضحاک بر وی چیره شد و با آره او را برید.

بدان و آگاه باش که هر کس به معجزات انبیا ایمان داشته باشد باید به چنین چیزهایی ایمان بیاورد، در صورتی که از نظر سند نقل درستی آن مسلم باشد و اگر آنچه در این باره یاد کرده‌اند درست باشد، این مرد بی هیچ گمان پیغمبر بوده است و اگر چنین نبوده پس جعل و تزویر است و خدای آگاهتر است.

#### \* [ضحاک]

سپس بیورسب به شهریاری رسید که همان ضحاک یعنی ازدهاق ماردوش (ازدهاق ذوالحیّین) سه دهان و شش چشم اعجوبه افسونکار پلید سرکش است و معنی بیوراسب این است که وی دوازده هزار اسب داشته است و ایرانیان نژاد او را به چهار پشت به نوح می‌رسانند و گویند بیورسب بن ارون بن طوح بن دابه بن نوح پیغمبر و خدای داناتر است. وصفهایی از کارهای وی می‌کنند که هیچ پیغمبری بدان وصف نشده است و هیچ بشری را آن مایه قدرت و توانایی نیست. از جمله اینکه گویند وی فرمانروای هفت اقلیم بود و در همان جایی که نشست بود هفت «مشاره» ساخته بود برای هر اقلیمی مشاره‌ای و آن عبارت بود از دمی زرین که هرگاه می‌خواست افسون خویش را برای مرگ و آزار و قحطی به اقلیمی بفرستد در آن «مشاره» می‌دمید و به اندازه دمیدن وی، آن اقلیم را آسیب او می‌رسید و هرگاه در اقلیمی زنی زیباروی یا ستوری فریه می‌یافت در آن «مشاره» می‌دمید و با افسون خویش آن را به سوی خود می‌کشانید.

گویند که ابلیس در صورت پسری نژاد او رفت و بر دوش او بوسه زد، و از آنجا دو مار پرست که غذای آنها مغز سر آدمیان بود. آنگاه هر روز به کشتن دو جوان می‌پرداخت تا آنکه کار بر مردم سخت شد و از زندگی ملول شدند. و روزگار فرمانروایی وی هزارسال و یک روز و نیم کم بود. سپس در خواب دید که فرشته‌ای از آسمان فرود آمد و با گرزوی آهنین بر او زد تا از خواب پرید، در حالی که هراستاک و نفرین شده و بیمناک و مطعون بود و رؤیای خویش را بر اخترشناسان و هیر بدان بازگو کرد. گفتند فرزندی زاده خواهد شد

که نابودی پادشاهی تو بر دست اوست و او فرمان داد تا هر مولود مذگری را بکشند. گویند آنگاه مادر آفریدون را که به آفریدون و دخترکی آبستن بود آوردند و به ماما (قابه) فرمان داد تا تیغ را در پیش وی فرو برد و کودک را در شکم وی قطعه قطعه سازد. گویند آن پسر به الهام خداوند دخترک را به دم تیغ افکند تا قطعه قطعه شد و بیرون افتاد و مادر آفریدون آسوده خاطر گردید و آفریدون را زاد و از مردمان پنهان کرد و آفریدون بالید و رشد کرد تا جوانی زیباروی گردید و این سخن مانند گفتار اهل کتاب است درباره یعقوب و عیصو و داستان آن مانند داستان زادن ابراهیم<sup>(ع)</sup> است تا آنجا که بعضی از مجوس معتقدند که آفریدون همان ابراهیم است و خدای دانانتر است.

گویند وی در کار کشتن فرزندان مردم زیاده روی می کرد تا مردم روی به کاهش نهند تا آنگاه که مردی در اصفهان به نام کاوی خروج کرد و درفش برافراخت از پوست بزغاله ای و بهروایتی از پوست شیری و مردم را به پیکار با ضحاک فرا خواند. ضحاک از ایشان هراسناک شد و گریخت. مردم آفریدون را به شهریاری برگزیدند و او را بر تخت نشاندند و آفریدون به جستجوی ضحاک شتافت و بر او چیره شد و او را بست و درکوه های دماوند به زنجیر کرد. و آن روز روز مهرگان بود، و ایرانیان آن را بزرگ شمردند و جشن گرفتند. این بیورسب را آشنزی بود به نام ازمایل<sup>۱</sup> که هرگاه که دو جوان را برای کشتن بدو می سپردند وی یکی از آنها را نگاه می داشت و به صحراها می فرستاد. گویند کردها از این دسته اند. و ایرانیان آن درفش را فرخنده شمردند و با پرنیان و زر آراستند و همچنان نزد ایشان نگاه داشته می شد تا آنگاه که اسلام آمد.

و بدان که بسیاری از این داستان مانند داستان پیغامبران علیهم السلام است و بسیارست ترهات و وسوسه ها در آن. اما آن دو ماری که بر دوش وی رسته بود دو غده بودند که برآمده بودند و ممکن است اثر دو زخم باشد که مغز سر مردمان را بر آنها ضمام می کرده است. اما فرمانروایی وی بر هفت اقلیم و افسون وی در آنجا ممکن است که دعوی وی و فریب مردمان باشد که وی هرچه را بخواهد به سوی خویش می خواند و هرچه را بخواهد بر هفت اقلیم روانه می کند و ایشان را بیم می دهد و فرمان و سلطه و قدرت خویش را بزرگ می نماید، همان گونه که فرعون می گفت: «منم پروردگار بزرگ شما» (۷۹: ۲۴). و خود می دانست که در این دعوی دروغ می گوید، و ما در موارد بسیاری یادآور شده ایم که چنین آیاتی از سه وجه بیرون نخواهد بود: یا معجزه پیغمبری است و یا در روزگار پیامبری است همان گونه که می گویند تخت بلقیس نزد سلیمان کشیده شد یا اینکه جعل و فریب و

(۱) در شاهنامه چاپ مسکو ج ۱، ص ۵۲: ارمایل و بعضی نسخه ها: ارمانک.

تصرف و تمثل است، اما در مورد شنیدنیها کار آسان است و در شناخت داستانهای پیشینیان و اخبار کهن عبرت‌هاست. و در این شگفتیها که یاد شد، برای آن دسته از مجوس که منکر معجزات انبیا هستند، و این گونه داستانها را شیوع می دهند، نوعی تناقض گویی است.

#### \* [آفریدون]

آنگاه آفریدون به شهریاری رسید و او نهمین فرزند حام بن نوح بود. گویند او نیز فرمانروای هفت اقلیم بوده است و مردمان را که بیورسب گمراه کرده بود دیگر بار به پرستش خداوند خواند و اموال به زور گرفته را به صاحبانش بازگرداند و به حق و دادگستری گرایید، و به روزگار او فلاسفه سخن گفتند و کتابها نوشتند. در بعضی از کتابهای سیر عجم خواندم که ابراهیم<sup>(ع)</sup> در سی امین سال شهریاری آفریدون زاده شد، با اینکه بعضی او را خود ابراهیم می دانند.

بعضی دیگر گویند که روزگار ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و یوسف و موسی و یوشع و کالیب و حزقیل در زمان فرمانروایی ضحاک سپری شد و ضحاک باقی ماند تا زمانی که خداوند فرعون را غرق کرد و فرعون خود کارگزار (عامل) او بود در مصر و همچنین تازمانی که فرعون بنهب، پادشاهی از پادشاهان عمالقه، در ناحیه یمن شورش کرد. آنگاه کاوی بر وی خروج کرد و خدای دانانتر است.

گویند آفریدون سه پسر داشت: سلم، طوج و ایرج. و زمین را میان ایشان تقسیم کرد به سه بخش، سرزمین ترك و چین از آن طوج شد و روم و مغرب از آن سلم، و عراق و فارس از آن ایرج. آنگاه به جستجوی سه خواهر که در زیبایی و دلربایی همانند باشند پرداخت تا به ازدواج سه پسر خویش درآورد و چنین دخترانی را نزد فرعون بنهب یافت و آنها را به ازدواج پسران خویش درآورد.

گویند سلم و طوج بر ایرج رشک بردند و او برادر کوچکتر بود. او را کشتند. آفریدون از خداوند خویش درخواست کرد که زنده بماند تا روزی که فرزندی از تخمه ایرج ببیند که به خونخواهی او برخیزد.

گویند پسری از نژاد ایرج در خراسان بود که در آنجا زاد و ولد کرده بود و پادشاه بود و فرزندان بسیار و انبوه شدند آنگاه از نژاد وی مردی به نام منوچهر آمد که به خونخواهی پدرش برخاست و در بابل با سلم و طوج به تیرد برخاست و آن دو را کشت. آفریدون او را خواست و تاج پادشاهی بر سرش نهاد و از این که خداوند دعای او را اجابت کرده به سجده رفت و در دم جان سپرد. گویند روزگار شهریاری آفریدون پانصد

سال بوده است و یکی از شاعران [ایرانی]<sup>۱</sup> در این باره گفته است:

کشور خویش را، به مانند گوشتی بر رویِ خوانِ گوشت، بخش کردیم / شام  
و روم تا مغرب خورشید را به سلم، جوان برومند، دادیم / و سرزمین ترک را به طوج  
دادیم همچنین سرزمین چین را / و فارس را به ایرج دادیم، و نعمتها را دریافتیم<sup>۲</sup>

\* [منوچهر]

آنگاه منوچهر بن منشخور، دهمین فرزند ایرج که همروزگار موسی<sup>(ع)</sup> بود به  
شهریاری رسید. بعضی پنداشته‌اند که موسی در زمان وی بر مصر مبعوث شده. ایرانیان  
می‌گویند که دوران پادشاهی وی صدویست سال بوده است، و افراسیاب ترکی که از  
نژاد طوج بود به خونخواهی پدرش برخاست و سالها او را در محاصره گرفت. آنگاه توافق  
کردند که افراسیاب به اندازه یک تیر پرتاب از مملکتش بدو بدهد. پس مردی را به نام آرش  
گفتند تا تیری بیفکند و او مردی نیرومند و چالاک بود. آرش بر کمان خویش تکیه زد و  
و آن را تا نهایت کشید و تیری از طبرستان پرتاب کرد که در بالای طخارستان فرود آمد  
و آرش بر جای خویشتن بمرد.

و در این باره اختلاف دارند، گمان کرده‌اند که خدای تعالی بادی فرستاد که تیر را  
ربود و به جایی که افتاد، افکند. بعضی چنین پنداشته‌اند که خدای تعالی فرشته‌ای را  
فرستاد تا تیر را برگرفت و در آنجا که فرود آمد، نهاد. خدای بهتر داناست که اگر نبوت  
و پیامبری در میان نباشد معنی این داستان این خواهد بود که آن دو به تیراندازی پرداختند  
و برتری برای کسی بود که بر طبرستان تا طخارستان چیره شود. البته در صورتی که  
داستان صحت داشته باشد و خدای داناتر است و درست حکم تر.

\* [افراسیاب]

آنگاه افراسیاب ترکی پادشاه شد و به تباهی و ویرانی شهرها و پر کردن رودخانه‌ها  
پرداخت. بعضی گفته‌اند که گروهی به فرمانروایی رسیدند که می‌کوشیدند همه مردم نابود

(۱) ایرانی، در حاشیه افزوده شده است. متن چنین است: «وفیه يقول بعض الشعراء» و در حاشیه افزوده  
شده است: «من شعراء الفرس».

(۲) با اختلافاتی رجوع شود به آثار الباقیه ابوریحان بیرونی، چاپ اروپا، ص ۱۰۲.

شوند تا خلق تازه‌ای به وجود آید و درنگ ایشان به درازا کشید. گویند دیگر بر مردمان و  
حیوانات باران نیارید. آنگاه مردی که از خاندان سلطنت نبود به پادشاهی رسید و نام وی  
زربن طهماسب<sup>۱</sup> بود و او افراسیاب را بیرون کرد و به سرزمین خویش راند. آنگاه کیقباد  
از فرزندان افریدون به پادشاهی رسید و صدسال پادشاه بود. سپس کیکاوس بن کایونه  
بن کیقباد پادشاه شد و هم‌اوست کسی که برای جنگ به حمیر رفت و او را اسیر کردند  
و در چاهی به زندان افکندند و سنگی بر آن نهادند که سوراخی داشت و هر روز اندکی  
غذا برای وی افکنده می‌شد و سعدی دختر پادشاه حمیر را با او محبتی و لطفی بود و  
غذا برای او می‌برد تا آنگاه که رستم از سیستان خروج کرد و به یاری او آمد و او را رهایی  
بخشید و چیزهای شگفتی از صفات او نقل می‌کنند.

\* داستان رستم که چگونه کیکاوس را از بند حمیر رهایی بخشید

گویند کیکاوس پیروزمند و نیک‌روز بود و بر اثر پیروزی و نیک‌روزی که خداوند  
نصیب او کرده بود، خواست که از آسمان آگاه شود. قصری را که در بابل است بنا کرد  
و بر آن صعود کرد. خداوند بر او خشمگین شد و او را ترک کرد تا آن رفعت و بلندی  
مقامش فروکاست و ناتوان شد و خداوند فرشته‌ای را فرستاد تا قصر او را با تازیانه‌ای  
آتش زد و آن را قطعه‌قطعه کرد و ویران کرد و پادشاهان بر او عصیان کردند و او به جنگ  
پادشاه یمن رفت و با او پیکار کرد. او را محاصره کردند و اسیر گرفتند و در بند نهادند.  
چنان که یاد کردیم و این داستان آنگونه که روایت شده مانند داستان نمرود است.

گویند رستم با گروه انبوهی از سیستان بیرون شد و از سیمرخ خواست تا با او  
همراه شود. سیمرخ پر خویش را بدو داد و گفت هرگاه نیازمند شدی آن را در آتش افکن  
من در دم حاضر می‌شوم. رستم روانه شد تا به یمن رسید و با ایشان پیکاری سخت کرد.  
گویند پادشاه حمیر جادوگر بود و به افسون، شهر خویش را برداشت و میان آسمان و  
زمین معلق ساخت. رستم پر سیمرخ را در آتش افکند و در دم سیمرخ حاضر شد و رستم  
را بر پشت خویش سوار کرد و اسبش را با چنگهایش گرفت و در آسمان پرواز کرد تا  
برابر شهر رسید و درحالی که مثل رعد صدا می‌کرد بال گشود و بر شهر فرود آمد و رستم  
با ایشان پیکاری عظیم کرد و کیکاوس را از چاه بیرون آورد و سعدی را نیز به همراه او  
بیرون آورد و هر دو را به بابل فرستاد.

(۱) در شاهنامه ج ۲، ص ۴۳: زربن طهماسب.

گویند میان سُعدی و سیاوش بن کیکاوس داستانی روی داد به مانند داستان یوسف و زلیخا که او را به خویشتن خواند به زشتی، و گویند سُعدی دلباخته او شده بود و برای دلربایی از سیاوش نیرنگها ساز کرد. اگرچه سیاوش هرگز اجابت نکرد. سُعدی نزد پدرش از وی شکایت کرد تا سیاوش را به زندان افکندند و کمر به قتل وی بست. خبر به رستم رسید دانست که از نیرنگ سُعدی است، آمد و او را از خانه بیرون برد و سرش را برید، و سیاوش در سرزمین ترک کشته شد و شهر یاری کیکاوس صدوپنجاه سال بود و آنچه ما در این داستان یاد کردیم امکان پذیر است مگر داستان سیمرغ.

گویند در ناحیه جنوب پرندۀ ای هست که حیوانی مانند فیل یا بزرگتر از آن را با خویش می برد و در باب سرنوشت داستانی آورده اند که به روزگار سلیمان (ع) سیمرغ دختر ی را با خویش برد و خدای دانایتر است.<sup>۲</sup>

\* [کیخسرو]

پس از کیکاوس، کیخسرو فرزند سیاوش بن کیکاوس به شهر یاری رسید و شصت سال پادشاهی کرد. آنگاه کی لهراسب جبار صد و بیست سال پادشاهی کرد و هم اوست کسی که بیت المقدس را ویران کرد و یهودیان را که در آنجا بودند آواره کرد و هم اوست که شهر بلخ گزین (بلخ الحسنة) را بنیاد نهاد.

\* [گشتاسب]

آنگاه پسرش گشتاسب بن کی لهراسب شهریار شد و در روزگار او بود که زردشت، پیغامبر مجوس، ظهور کرد و مردم را به مجوسیت خواند و مردم بدو گرویدند و بدو روی آوردند. او آتشکده بنیاد نهاد و هیربذان را بر آن گماشت و مخالفان خویش را کشت و هم اوست که بهران نیای بهرام چوبینه را در ری به مقام بلندی تعیین کرد.

(۱) در متون عربی همه جا سیمرغ به عنقا ترجمه شده است.

(۲) رك: حياة الحيوان الكبرى جاب قاهره، ۱۹۵۴، ج ۲، ص ۱۶۲ و نیز عجایب المخلوقات، زکریا قزوینی، در حاشیه همان کتاب، ج ۲، ص ۲۷۹.

\* [بهمن]

سپس بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب صد و دوازده سال پادشاهی کرد. آنگاه همای دختر بهمن پادشاه شد و سپس دارا بن بهمن که دارای کبیر است به پادشاهی رسید.

\* داستان همای و دارا

گویند هنگامی که بهمن درگذشت، همای دختر او از پدرش آبتن بود و هنگامی که بار نهاد، کودک را در گاهواره ای نهاد و مال بسیاری به گروهی داد تا او را پرورش دهند و آنها را از پایتخت خویش بیرون فرستاد و آن دسته فرزند او را بردند و در کشتی نشستند تا اینکه به مذار رسیدند. طوفانی شد که کشتی را غرق کرد و همه آنها که در کشتی بودند غرق شدند و گاهواره بر روی آب ماند تا اینکه در ساحل دجله به دست گازی که جامه می شست رسید و دید که کودکی در آن قرار دارد و در کنار او سبیدی از گوهرهای گرانبها و یاقوت سرخ است که نمی توان آنها را قیمت کرد.

آن مرد کودک را به منزل خویش برد و همسر او به شیر دادن کودک پرداخت. تا اینکه کودک رشد کرد و بالید و با کودکان آنها پرورش یافت. آنگاه او را به آموزشگری سپردند تا ادب بیاموزد و بسیار هوشیار و پاکیزه بود و میل درونی او را به سوارکاری و اسب سواری می کشانید و بدان کار گرایش داشت. هنگامی که مرد گازر این وضع را دید او را به سوارکاران سپرد و روزگاری در این کار گذرانید تا مهارت یافت و بر استادان خویش سرآمد شد. هنگامی که بالغ شد در خویشتن و فرزندان مرد گازر تأمل کرد و در میان آنها يك تن را که با او شباهت داشته باشد نیافت. از این کار سخت دلنگ شد و در دل از ایشان نفرت کرد و به مرد گازر گفت: نه من به شما مانندم و نه شما مانند من هستید، سخن راستین را درباره من و خودت بگو. و او منسوب به وی بود. مرد گازر اصل داستان را همان گونه که بود بازگو کرد. جوان آماده گشت و نبردافزار خویش را گرفت و بر اسب نشست و آهنگ درگاه شهبانو همای کرد. همای در ماسبذان در بیلاق بود و میدانی برای سواران آماده کرده بود که در آن چوگان بازی می کردند و تیر می انداختند و همای از بالا در زیر چتری بدیشان می نگرست. هر کدام نيك از عهده برمی آمد و بر هدف می زد همای جاه و مقام او را فراتر می برد و به گرامیداشت او می پرداخت.

این جوان به میدان درآمد. بدو گفتند: کیستی؟ گفت: وظیفه شما نیست که از نژاد

من جو یا شوید پیش از آنکه هنر و اثر من بر شما آشکار شود. و راز این سخن این بود که وی شرم داشت از اینکه به مردمِ گازر خویش را نسبت دهد. گوی را از دست ایشان ربود و دویدن آغاز کرد و گوی را در دست گرفت. آنگاه تیر و کمان را گرفت و بر ایشان غالب آمد. آنگاه نیزه را گرفت و غالب آمد و در دویدن نیز بر ایشان پیشی گرفت. همای همچنان از منظره به پایین بر ایشان می‌نگریست و از او در شگفت شده بود که چه مایه زیباروی و جوان و شبیه اوست. گفت اگر شهبانو این خوی مرا بر من ببخشد رواست، چرا که من و همه مردم بندگان اویم. آنگاه خون مادری همای به جوش آمد و دلش جنبید و از جای خویش برخاست و به پرده‌دار گفت: او را بار ده. وی داخل شد. همای بدو گفت: حقیقت خویش را با من بگو که من تو را نشناختم. وی ماجرای را که مرد گازر گفته بود بازگو کرد. همای خود را به جانب او افکند و او را در آغوش گرفت و گفت: به خدا فرزند منی! آنگاه مردم را فرا خواند و داستان را بدیشان گفت و تاج را بر سر او نهاد و گفت: این است پادشاه شما. و روزگار پادشاهی همای سی سال بود و دارا مردی دلیر و بااراده بود و به نگاهداشت کشور پرداخت و با رومیان نبرد کرد و با دلیرانشان جنگید و فرزندان ایشان را اسیر کرد و پادشاه آنجا را اسیر گرفت، تا آنکه در زندان وی جان سپرد و پرداخت فدیة را بر ایشان مقرر کرد و روزگار شهریار او دوازده سال بود. آنگاه فرزندش دارا بن دارا (دارای صغیر) به پادشاهی رسید، همان کسی که شهر دارا را در سرزمین نصیبین بنیاد نهاد و دارا بجزد را در سرزمین فارس بنیاد کرد و هم اوست که بر دست اسکندر کشته شد.

\* و این است داستان دارا و اسکندر

گویند دارای کبیر پادشاه روم را کشت و از ایشان فدیة گرفت و آنگاه که خود درگذشت و کار بر فرزندش دارای صغیر قرار گرفت وی به فیلقوس پدر اسکندر که پادشاه سرزمین یونان بود نامه‌ای نوشت که جزیه نزد او فرستد. و سرزمین روم در آن روزگار طایفه‌های پراکنده‌ای بودند که پادشاهی نداشتند تا ایشان را گرد کند. چون فیلقوس درگذشت و کار به دست اسکندر افتاد مردم سرزمین روم را با خویش یکی کرد و خراجی را که پدرش برای دارا می‌فرستاد، نفرستاد. دارا نامه‌ای به وی نوشت و او را بر کار زشتش توبیخ کرد و او را بر جوانی و اندک‌سالی سرزنش کرد، و گوی و چوگان و پیمان‌های کنجد نزد وی فرستاد، بدین معنی که تو هنوز طفلی و باید بازی کنی و دیگر اینکه لشکر من در فراوانی به شماره کنجد است. اسکندر در آن نگرست و پوزش خواست و سوگند خورد که او چنین فرمانی نداده است و برای کشتن او نیامده است و

فقط برای طلب فدیة آمده است، فدیة‌ای که پدرانشان به وی می‌پرداخته‌اند. پس دارا دخترش روشنک را به همسری او درآورد و گفت که او شهبانو است و تو پادشاهی و هردو سزاوار و شایسته هم، و از او خواست تا هر که را که به نبرد او آمد در بند کند و همچنین از او خواست آتشکده‌ها را ویران نکند و هیربذان را نکشد. پس اسکندر چهارده سال پادشاهی کرد و آتشکده‌ها را ویران کرد و هیربذان را کشت و کتاب دینی ایشان را سوخت، همان کتابی که زردشت آورده بود. گویند آن کتاب بر دوازده هزار پوست گاو نوشته شده بود و آنچه بوده و آنچه تا روز رستاخیز خواهد بود همگی در آن کتاب یاد شده بود حتی فرمانروایی عرب و روزگار حکومت ایشان.

گویند اسکندر هنگامی که وضع و شماره پادشاهان مشرق را دید به کشتن ایشان کمر بست و نامه‌ای به ارسطاطالیس نوشت. ارسطاطالیس معلم او بود که اسکندر به واسطه پیری وی و شفقتی که نسبت به وی داشت، او را در پشت سر گذاشته بود تا آسیبی بدو نرسد. در این نامه از وی درباره ایشان نظر خواست. ارسطاطالیس به او نوشت: آزادگان و نژادگان در دوستی پادشاهان از فرومایگان و بندگان ایشان به عهد خویش وفادارترند. پیکار با سران از پیکار با مردمان پست و فرومایه آسانتر است، اما تو ایشان را پراکنده ساز و میان ایشان چنددستگی بیفکن و ایشان را چندین طایفه کن. گویند اسکندر در فاصله میان فرغانه و کشمیر تا سرزمین شام را هفتاد پادشاه گردانید که هیچ یک از دیگری فرمانبردار نبود. سپس به گرفتن شهرها پرداخت و هند را فتح کرد و بر چین دست یافت. بسیاری از مردم عقیده دارند که وی ذوالقرنین است و بدو گفته بودند که مرگ تو در سرزمین بابل در زمینی از آهن و زیر آسمانی زرین خواهد بود. آنگاه که کارها بر او یکرویه شد و زمام کارها به دست او افتاد خواست با عبور از راه خشکی به اسکندریه برود و از رفتن به بابل به خاطر همان فال بد، هراس داشت تا از سرنوشت بگریزد. چون به ناحیه سواد رسید، خواب او را درر بود و کنیزک در زیر او زهی افکند و او بر روی آن رزه به خواب رفت و با محف‌های زرین هم بر او سایبان ساخت. وقتی بیدار شد به حالت خویشتن نگرست و مرگ خود را مسلم دانست. پس وصیت کرد که پیکرش را در تابوتی از بلور بگذارند و به اسکندریه ببرند و نامه‌ای به عنوان وصیت و تسلیت به مادر خویش نوشت و آن نامه را در میان نامه‌های دیگر قرار داد. مضمون نامه‌ای که نامه اصلی در میان آن بود این بود: هرگاه این نامه من به تو رسید غذایی تهیه کن و مردم را بدان فراخوان و کسی را که داغ مرگ پدر، یا مادر یا برادر یا خواهر و یا پسر یا

(۱) در اصل به جای الفدیة، القدیمة است و تصحیح از هوار است. با این همه جای تردید باقی است.

دختر و یا خویشاوندی و دوستی را ندیده باشد اجازه خوردن این غذا مده، آنگاه نامه مرا که در این نامه نهفته است بگشای و برطبق آن رفتار کن و برای خدا پند گیر و السلام. مادر اسکندر چنین کرد و هیچ کس دست به سوی غذای او نبرد. آنگاه نامه را گشود و آن را خواند و به خاطر این پند بلیغ و وصیت نیکو، هیچ اشکی در چشمش نیامد و حالتش دگرگون نشد. گویند هنگامی که اسکندر را در تابوت نهادند حکیمانی که در همراهی او بودند برخاستند و هر کدام سخنی بلیغ گفتند.

ملوك الطوائف مدت دو بیست و شصت و شش سال، همان گونه که او ایشان را بر آن داشته بود، باقی ماند. و بعضی چهار صد سال گفته اند. و ایشان اشک فرزنددارا را بزرگ می داشتند و او را پادشاه می خواندند و از موصل تا ری و اصفهان در قلمرو فرمانروایی او بود.

\* در یاد کردِ ملوك الطوائف که اشکانیان نام دارند

آنگاه اشک اشکانی ده سال پادشاه بود و سپس شاپور اشکانی شصت سال پادشاهی کرد و به روزگار او بود که عیسی (ع) در سرزمین فلسطین ظهور کرد و بعد از صعود عیسی ططوس بن اسفیانوس پادشاه رومیه با بیت المقدس جنگید و جنگ سختی کرد و فرزندان را اسیر کرد و بناها را ویران کرد به حدی که سنگی بر روی سنگی باقی نگذاشت و همچنان باقی بود تا زمانی که اسلام آمد و عمر بن خطاب بر آنجا چیره شد. خداوند می فرماید: «ستمگرتر از آن کس که نگذارد که در مسجدهای خدا نام او را یاد کنند و در خراب آن کوشد، کیست؟» (۲: ۱۱۴).

آنگاه جوذرزین ده سال پادشاه بود و سپس بیزن<sup>۱</sup> بیست و یک سال پادشاهی کرد و سپس جوذر نوزده سال پادشاهی کرد، سپس نرسی اشکانی چهل سال و هرمز هفده سال و اردوان دوازده سال پادشاهی کردند. آنگاه کسری اشکانی مدت چهل و چهار سال پادشاه بود، سپس بلاس مدت بیست و چهار سال پادشاه بود. آنگاه اردوان اصغر سیزده سال پادشاهی کرد و حکومت ملوك الطوائف سرآمد و پادشاهی بدست ساسانیان افتاد نخستین کس که از ساسانیان به پادشاهی رسید اردشیر بن بابک بن ساسان جامع بود که از نژاد دارا بود. بنابراین روزگار پادشاهی ایشان دو بیست و هفتاد سال بوده است.

(۱) ضبط کلمه در نسخه اصلی دقیق نیست.

\* [اردشیر]

آنگاه اردشیر جامع که شاهنشاه خوانده می شود پادشاه شد. گویند اردشیر مردی بوده است با فضلی آشکار و دوراندیش و هوشیار و قاطع و سخت و هنگامی که کارها به دست او افتاد فرمان داد تا دانشمندان دین کتابهای دینی را که سوخته بود، تا حد امکان، گردآوری کنند و دیگر بار تألیف کنند و بنویسند، چرا که دلهای ناهمساز و خواستههای پراکنده و دور از هم را چیزی به جز دین گرد نخواهد آورد. ایشان هم آنچه را که به دست آوردند گرد کردند و همان است که امروز در دست ایشان است. گویند وی سپس به کتابهای پزشکی و نجوم پرداخت و آنها را تجدید و اعاده کرد و به پادشاهان دور و نزدیک نامه نوشت و ایشان را به اقامه دین و سنت و اداری کرد و از سرکشی و مخالفت با خویش بر حذر داشت و مدت چهارده سال و شش ماه به کام دل پادشاهی کرد.

\* [شاپور]

سپس شاپور بن اردشیر پادشاه شد و با رومیان جنگ کرد و گروه بسیاری از ایشان را اسیر گرفت و آنها را به شهر سابور در فارس و دو شهر جندیسابور و تشر در اهواز آورد و از اینجا بود که دانش پزشکی و پزشکان در این شهرها افزونی گرفت و به روزگار شاپور خداوند سیل عرم را بر ناحیه سبا فرستاد و ایشان در شهرها پراکنده شدند به گفته خداوند عزوجل: «و تارومارشان کردیم» (۳۴: ۱۹).

و به روزگار او بود که مانی زندیق ظهور کرد و این نخستین بار بود که زندقه در روی زمین ظاهر شد، جز اینکه نامهای آن مختلف است و در روزگار ما، امروز، علم باطن و باطنیه خوانده می شود.

به روزگار او بود که زبانه، جذیمة الابری را کشت و هم شاپور بود که الضیزن پادشاه حضر را محاصره کرد و نصیره دختر ضیزن از بالای باره به او نگر بست و دلباخته وی شد. وی نامه ای با تیر به درون باره افکند و از محل آمد و شد و گذرگاه حصار پرسید. دخترک از رهگذر آب آمده و تیری افکند، و او آب را بر ایشان بست، تا تشنگی ایشان را بی تاب کرد. آنگاه آنان را در فرمان خویش آورد و نصیره را به خاطر خیانتی که به پدرش کرده بود کشت و این شهریار به سابور الجنود شهرت دارد به علت بسیاری سپاهیان و دوام لشکر کشی و حرکتش. بعضی گفته اند که وی فرمان داد تا گیسوی آن دختر را به دم کره آسبی توسن بستند و بر صورتش زدند. عدی بن زید در این باره گوید:

و حضر که بلایی سخت / و سهمگین بر ایشان فرود آمد / دخترکی که پدرش را نگه نداشت / از سر عشق و دوستداریش او را از میان برد / و بهره عروس این بود که چون صبح برمدید / خون بر گیسوانش جریان داشت.<sup>۱</sup>  
گویند روزگار پادشاهی وی سی سال بوده است.

\* [هرمز]

آنگاه پس از وی هرمز بَطَل که به نام هرمز جری (سرکش) خوانده می شود پادشاه شد. مانی نزد وی آمد و او را به زندقه دعوت کرد و او پرسید تو مرا به چه فرا می خوانی؟ گفت: به ویرانی جهان و ترک عمارت آن برای آخرت. هرمز گفت: همانا که تنت را ویران خواهم کرد. و فرمان داد تا او را کشتند و پوستش را پر از گاه کردند و بر دروازه جندیشاپور آویختند و آنجا را تا به امروز دروازه مانی می خوانند. بعضی گویند که وی را بر دروازه نیشابور در خراسان آویختند.

روزگار شهریاری وی یک سال و ده ماه بود و بعضی گفته اند که بهرام بن هرمز، فرزند او، مانی را کشته است و دوره پادشاهیش سه سال و سه ماه و سه روز بود.

\* [بهرام]

سپس فرزندش بهرام بن هرمز به پادشاهی رسید و هم اوست که به نام بهرام خودستای (الصَلَف) خوانده می شود و او مزدی درشت خوی و سخت بود و مردم را اهمیتی نمی داد و ایشان را خوار می داشت. سرانجام مردم به موبد موبدان متوسل شدند. وی گفت: بامداد فردا هیچ کس از شما از خانه و سرای خویش بیرون نیاید و هیچ کس نزد وی نرود اگرچه او را بر در ایستاده ببیند.

غلامان و اطرافیان را نیز فرمان داد که هیچ کس بر سر او نرود و اگر کسی را خواند هیچ کس پاسخ او را ندهد و اگر فرمانی داد اطاعت نشود. ایشان نیز چنین کردند. بهرام با همان خوی روزهای پیشین شب را به روز آورد و بر تخت نشست. هیچ کس از غلامان و مرزبانان (بزرگان دربار) خویش را ندید و به مجلس وزیران و نویسندگان نگریست در آنجا نیز هیچ کس را ندید. پرده دار را خواند، سخنی نشنید. غلامان را آواز

(۱) با اختلافاتی رجوع شود به شعراء النصرانیة، ص ۴۵۸.

داد، ایشان نیز پاسخ ندادند. هراسناک و بیم زده شد و ندانست که سبب این کار چیست. در این اندیشه بود و از کار خود در شگفت که ناگاه موبدان موبد از در درآمد. وی از دیدار او خشنود شد و از این حال جو یا شد. موبدان موبد گفت: می دانی که تو پادشاهی هستی که از تو فرمانبرداری نکرده اند و مردم تو را اطاعت نخواهند کرد مگر با مدارا و دوستی. بهرام آگاه شد و به خویش آمد و درشتخویی را رها کرد و خوشخوی و مهربان شد.

\* [بهرام بن بهرام]

سپس بهرام بن بهرام مدت چهارماه پادشاهی کرد. بعد نرسی بن بهرام نه سال پادشاه بود. آنگاه هرمز بن نرسی هفت سال و پنج ماه پادشاهی کرد و سپس فرزندش شاپور ذوالاکتاف به پادشاهی رسید.

\* [شاپور ذوالاکتاف]

و این است داستان شاپور ذوالاکتاف. گویند هرمز درگذشت و هیچ فرزندی نداشت اما یکی از زنان او آبستن می نمود. از وی پرسیدند. گفت: من از شادابی رنگ و جنبش جنین در پهلوئی راستم به آنچه اخترشناسان گفته اند امیدواری دارم. ایشان تاج را بر روی شکم او نهادند و هنگامی که بار نهاد کودک را به نام شاه شاپور خواندند و وزیران به تدبیر کارهای او پرداختند و دشمنان از هرسوی در حمله و پیکار بودند.

گویند همین که این طفل اندکی رشد کرد و بالید، یک روز غلغله و فریاد و شیون بسیاری شنید. پرسید که از چیست؟ گفتند: مردم در عبور از پل ازدحام کرده اند. چرا دو پل نساختید تا روندگان از یکی و آیندگان از دیگری بگذرند تا هیچ کس مزاحم دیگری نشود؟ آنها که این سخن او را شنیدند از این گفتار و هوشیاری او در کودکی و اندک سالی در شگفت شدند. گویند هنوز خورشید غروب نکرده بود که پلی دیگر ساخته شد. هنگامی که به پانزده سالگی رسید و توانایی اسب سواری و حمل سلاح داشت به پیکار تازیان برخاست، تازیانی که از کاظمه بحرین حمله آورده بودند و آن اطراف را مورد تاخت و تاز قرار داده بودند و تباهی می کردند. ایشان را می کشت و شانه های ایشان را می کند و در شهر و بادیه ایشان را دنبال می کرد تا اینکه همه ایاد را به ویژه نابود کرد مگر آنان که در روم بودند.

گویند هنگامی که معاویه به قبیله تمیم نامه نوشت و ایشان را در برابر علی (ع) اغراء



کرد و ایشان را به جنگ با وی فرا خواند، علی خطبه‌ای خواند و سپس گفت:  
قبیله‌ای که نیکی را زشتی و تباہی بداند / و گمراهی را از سر بدبختی،  
هدایت / به‌زودی نابود خواهد شد / همان‌گونه که شاپور، در سواد، ایاد را  
هلاک کرد.

گویند شاپور همچنان از کشتن ایشان باز نایستاد تا اینکه پیرزنی بر سر راه او  
نشست و بر او فریاد زد و آیین پادشاهان این بود که هرگاه کسی از ایشان فریادخواهی  
می‌کرد می‌ایستادند. این پیرزن گفت: اگر به خونخواهی آمده‌ای که به خواست خویشت  
رسیدی و اگر بیهوده به کشتن مردم کمر بسته‌ای این کار قصاص خواهد داشت. آنگاه  
وی از کشتن دست‌بازداشت و من از کسان بسیاری شنیدم که گفتند قصد آن پیرزن، در  
گفته خویشت، رفتار پیغامبر(ص) بود که از ایرانیان انتقام خون عرب را گرفت.  
گویند آنگاه شاپور نهانی به‌روم رفت تا از وضع ایشان تحقیق کند و به‌راه‌رخنه‌کردن  
و فتح بلاد ایشان آگاه شود. گذارش به مهمانی قیصر افتاد. همچون سائلی بدانجا رفت  
تا احوال و اخلاق ایشان را مشاهده کند، در همان لحظه که او در میان ایشان ایستاده بود  
ناگاه ظرفی آوردند که بر آن ظرف، تصویر شاپور، نقش بود. یکی از فرزنانگان ایشان  
گفت: این تصویر مانند چهره این سائل است. او را گرفتند و اصرار کردند و تهدید به  
قتل کردند تا آنکه اقرار کرد. آنگاه او را در پوست گاو در خام گرفتند و به‌بزرگان ایران نامه  
نوشتند که شهریار شما را گرفتار کردیم، یا فدیه بدهید یا اینکه او را خواهیم کشت.  
ایرانیان اموال و خزاین بسیار و آنچه داشتند روانه کردند. ایشان اموال را گرفتند و او را  
رها نکردند.

آنگاه قیصر به سرزمین ایشان رفت و با ایشان نبرد سخت کرد و شهرها را ویران  
کرد و نخلها را برید و شاپور را به‌همراه خود در تابوتی نهاده بود و گردش می‌کرد. تا  
اینکه به جندی‌شاپور رسیدند. به ساحت ایشان فرود آمد و مردم در شهر بند رفته بودند.  
وی چندماه ایشان را محاصره کرد.

گویند شب عید ایشان فرا رسیده بود و ایشان از شاپور غفلت کرده بودند و  
نگهبانان به‌خواب رفته بودند. آنگاه شاپور به جمعی از اسیران و خیکهای روغنی که در  
آنجا بود نگاه کرد، و به یکی از ایشان گفت: از این روغن بر روی من بریزید و ایشان نیز  
چنان کردند و آن پوست نرم شد و وی از آنجا بیرون آمد. برخاست و با چهار دست و پا  
حرکت کرد تا اینکه بر باره شهر روی آورد و فریاد برآورد که منم شاپور شاه و ایشان بر  
گرد وی جمع شدند و شادمانی کردند. همان شب بیرون آمد و رومیان سرگرم عید خود  
بودند. از ایشان کشتاری عظیم کرد و اموالشان را به غارت برد و قیصر پادشاه ایشان را

اسیر گرفت و گفت: من با تو همان‌گونه رفتار خواهم کرد که تو رفتار کردی و او را مجبور  
کرد تا اموالی را که گرفته بود باز پس دهد. و آنچه را که از میانه سرزمین او ویران کرده  
آبادان کند و به‌جای هر نخلی که بریده درخت زیتونی غرس کند و آن‌روز در عراق درخت  
زیتون نبود و ایشان با کشتی و گردونه از سرزمین روم گیل آوردند و به‌دست خویش آنچه  
را ویران کرده بودند آبادان ساختند. آنگاه او را رها کرد و پاشنه‌اش را برید و هم در  
این باره شاعر گفته:

هم ایشان [ایرانیان] بودند که بر همگان پادشاهی کردند / و هم ایشان بودند  
که در سواد، هرقل را در بند کردند / و هم ایشان بودند که ابوقابوس را از سر  
خشم کشتند / و هم ایشان بودند که ایاد را از روی زمین نابود کردند.  
وی هفتاد و دو سال پادشاهی کرد و در روزگار او امرؤالقیس اول فرمانروای حیره  
بود. سپس اردشیر بن هرمز برادر شاپور ذوالاکتاف یازده سال سلطنت کرد.

#### \* [یزدگرد بزهکار]

و این است داستان یزدگرد بزهکار: آنگاه یزدگرد بزهکار به پادشاهی رسید. او را  
به نام درشت (خشن) نیز می‌خواندند و او یزدگرد بن بهرام بن شاپور ذوالاکتاف است  
که مردی درشتخو و سهمناک و خونریز بود و در ارتکاب گناهان، سخت بی‌باک.  
مردم از دست او به‌خداوند نفرین و شکایت کردند. اسبی زیبا و باندام که مانند ش  
دیده نشده بود آمد و بر در سرای او ایستاد. همین که وی خواست بیرون آید، اسب لگدی  
بر سینۀ او زد که در دم جان سپرد، و اسب درحال، گریخت و ناپدید شد. ایرانیان گفتند:  
این فرشته‌ای بود که خداوند فرستاد و ما را آسوده کرد. او را فرزندی بود به‌نام بهرام که  
در سرزمین تازیان و در میان خاندان منذر پرورش یافته بود.

#### \* [بهرام گور]

و این است داستان بهرام گور: آنگاه پسرش بهرام گور به پادشاهی رسید و نیک‌رفتاری  
کرد و مردم را احیا کرد. گویند خاقان خزر از ناحیه دربند (باب‌الابواب) با صد هزار تن  
قصد جنگ با او کرد. بهرام در قیافه صیادان، با بستگان خویش، بیرون آمد. به خاقان  
خبر دادند که بهرام گریخته است و از بیم افزونی لشکر تو کشور خویش را تهی گذارده  
است. وی غفلت ورزید و حزم و دوراندیشی را رها کرد. بهرام از کوههای آذربایجان

ناگهان بر ایشان حمله آورد و کشتاری سخت از ایشان کرد و سر خاقان را آورد. همین است که شاعر بدان اشارت کرده و می‌گوید:

آنگاه که سپاهیان او را شکست دادم، بدو می‌گویم: / تو گویی هرگز  
حمله‌های بهرام را نشنیده‌ای / چرا که من حمایتگر همه سرزمین فارس هستم  
/ و سرزمینی که حمایتگری ندارد از نیکی چه بهره‌ای دارد؟

گویند وی فرمان داد تا میزان غنیمتی که به دست آمده حساب شود و برابر بود با سه سال خراج کشور و او فرمان داد تا به همین اندازه خراج از مردم گرفته شود و همه را به آسودگی و شادخواری و تنعم فرا خواند.

گویند یکروز بهرام گور به قصد شکار بیرون رفت و کنیزی زیباروی را نیز در پشت سر خویش سوار اسب کرد. دسته‌ای از آهوان را دیدند. به کنیزك گفت: دلت می‌خواهد که تیر را به کجای آهو بزنم؟ گفت: دلم می‌خواهد ماده آن آهو به مانند نر شود و نرش مانند ماده. بهرام با یک تیر، دو شاخ آهوئی نری را چنان زد که هر دو شاخش را قطع کرد و آهوئی ماده‌ای را با تیر چنان زد که در جای شاخ او دو تیر نشانید. آنگاه کنیزك گفت: دلم می‌خواهد که سم آهوئی را به گوشش بدوزی. بهرام با کمان گروه (جلاحق) چنان مژه‌ای افکند که آهو خواست با پایش گوشش را بخاراند آنگاه سمش را به گوشش پیوند داد. آنگاه کنیزك را به زمین افکند و بدو گفت: تو بر من سخت گرفتی و خواستی ناتوانی مرا آشکار کنی و کنیزك را کشت.

به خدا این داستان امکان‌پذیر نیست مگر اینکه اتفاقی باشد. گویند که بهرام همه زبانها را می‌دانست. هرگاه خشمگین می‌شد به عربی سخن می‌گفت و در جنگها به ترکی و با مردم عامی به زبان دری و با زنان به زبان هروی. و نقش خاتم وی چنین بود: «به کارهاست که قدرها بزرگ می‌شود». و او اهل موسیقی و لهُو و شکار بود و تنها با کسانی که به جنگ وی می‌آمدند پیکار می‌کرد و کسی را که متعرض وی نمی‌شد هرگز متعرض نمی‌گردید.

نعمان بن منذر خورنق و سدیر را برای او ساخت و هم در روزگار او بود که نعمان بن منذر پادشاه حیره گوشه‌گیر و زاهد شد و بهرام پادشاهی حیره را به منذر بن نعمان سپرد. و هم در روزگار او بود که به خواست خداوند تعالی کار قریش جنبشی کرد و کلاب بن مره با فاطمه دختر سعد ازدی ازدواج کرد و قصی بن کلاب و زهرة بن کلاب زاده شدند و روزگار شهریارى وی بیست و سه سال بود.

آنگاه خداوند یزدگرد بن بهرام را هژده سال و چهارماه و هژده روز پادشاهی داد و پس از مرگ وی میان دو فرزندش فیروز بن یزدگرد و هرمز بن یزدگرد بن بهرام گور،

اختلاف افتاد.

گویند در روزگار وی بود که هفت سال بر مردم گذشت و بسیاری دامها و جانوران از میان رفتند. آنگاه خداوند بارانی فرستاد و زمین را پاکیزه کرد و کشته‌ها بالیدن گرفت و هر دانه‌ای هفتصد دانه داد. از بعضی مفسران شنیدم که می‌گفت: «چون دانه‌ای است که هفت خوشه رویانیده که در هر خوشه صد دانه است» (۲: ۲۶۱) این جز در روزگار فیروز نبوده است و خدای داناتر است. گویند فیروز در آن قحط سال به تمام کارگزاران و والیان و وکیلان و بُندان نامه نوشت و فرمان داد تا آنچه در خزاین هست میان مردم تقسیم کنند و در معاش مردم حسن تدبیر به کار برند و در آن سالها هیچ کس هلاک نشد مگر مردی در اردشیر خُره.

آنگاه فیروز قصد پیکار با هیاطله کرد. ایشان قومی بودند در ناحیه بلخ و طخارستان و پادشاه ایشان اشنوار نام داشت. هنگامی که شنیدند فیروز آهنگ ایشان دارد هراس ایشان افزونی گرفت و نیرنگی ساز کردند. بدین گونه که مردی از میان ایشان خویشتن را به پادشاه فروخت، به شرط اینکه هزینه زندگی اهل و عیالش را پس از وی تضمین کنند و آن مرد، سخت سالفروسد و پیر بود به حدی که از زندگی لذتی نمی‌برد. دستها و پاهاى او را بریدند و او را بر سر راه فیروز گذاشتند. هنگامی که لشکر بدانجا رسید از وی جویا شدند، گمان بردند که اشنوار به خاطر محبتی که او نسبت به فیروز داشت بر وی خشم گرفته و با او چنین رفتاری کرده است. وی گفت: آیا موافق هستید که من شما را به راهی رهنمون شوم که بر اشنوار دست یابید و بر لشکرش شبیخون زنید؟ گفتند: آری! او را با خود بردند و او ایشان را از راهی که سخت بی‌آب و هلاک کننده بود برد و آنها رفتند تا هنگامی که آب آشامیدنی ایشان تمام شد و در مسیر خویش حیران و گمراه بودند. آنگاه آن مرد حقیقت حال خویش را بدیشان بازگو کرد و نیرنگ خود را گفت. هر دسته‌ای راهی برای نجات خویش درپیش گرفتند. فیروز و گروه اندکی که جانی از چنگال مرگ به در برده بودند اسیر اشنوار شدند. اشنوار از سپاه ایشان کشتاری بزرگ کرد و سپس از فیروز پیمان گرفتند که دیگر بدیشان حمله نکند و او را رها کردند.

روزگار فرمانروایی وی بیست و نه سال بود و پس از وی فرزندانش قباد و بلاش بر سر پادشاهی با یکدیگر به نزاع پرداختند. قباد به بلاد ترك گریخت و از ایشان کمک خواست و بلاش چهار سال پادشاهی کرد و زندگی را بدرود گفت. سپس بار دیگر قباد باز آمد و به پادشاهی رسید. در روزگار قباد بود که مزدك ظهور کرد.

## \* [قباد و مزدك]

و این است داستان قباد و مزدك: گویند قباد بن فیروز مردی اهل مدارا و خویشتندار بود و از خونریزی و شکنجه کردن پرهیز داشت. در روزگار او شاخه‌های عقاید دینی فزونی گرفت. هر دسته‌ای به آیینی روی آوردند و مزدك قیام کرد و او مردی از اهل فسا<sup>۱</sup> بود و می‌گفت: خداوند ارزاق را در زمین برای آن نهاده است که بندگان آن را میان خویش به تساوی تقسیم کنند تا هیچ کس را بر دیگری برتری نباشد، اما مردم بر یکدیگر به ستم غلبه کرده‌اند و هر کس خویشتر را در آنچه دوست داشته بر دیگران مقدم داشته. و باید افزونی آنچه در دست اغنیاست گرفته شود و به تهیدستان داده شود تا در درجه مساوی شوند و انبوه مردم (غوغاء) بر او گرد آمدند. سخن او را فریضه شمردند و به خانه هر کسی می‌رفتند و بر اهل و مال و زن و بنده مردم دستبرد می‌زدند. کار ایشان بالا گرفت و مصیبت ایشان بزرگ شد و پادشاه از مقاومت با ایشان درماند. ایشان منکران خویش را می‌کشتند. سپس بر قباد شوریدند و او را از پادشاهی خلع کردند و به زندان افکندند و برادرش جاماسب را به پادشاهی برگزیدند. زندگی مردم تباه شد و نژادها به هم آمیخت. هیچ فرزندی پدرش را نمی‌شناخت و نیرومند از ناتوان در امان نبود.

آنگاه [ر] مهر بن سوخرا با گروه یارانش که از سرکشان و جنگ‌پیشگان بودند قیام کردند. گروه بسیاری از مزدکیان را کشتند و پادشاهی را به قباد بازگرداندند و قباد از مزدکیان تبری جست. می‌گویند که وی با ایشان بیعت کرده بود. در روزگار او بود که عبدالمطلب زاده شد و به مکه بردندش و حارث بن عمرو المعصوب بن حجر، معروف به آکل المراء، به نزد قباد آمد و به آیین مزدك گروید. مزدك او را بر سراسر ملك عرب پادشاه کرد هنگامی که انوشروان فرمانروا شد، پادشاهی را به منذر بن امریء القیس بازگرداند. روزگار شهریاری قباد چهل و دو سال بود و به روزگار او بود که رومیان و حبشه بر یمن چیره شدند.

## \* [انوشروان]

سپس کسری انوشروان بن قباد پادشاه شد و روزگار شهریاری وی چهل و هفت سال و هفت ماه بود. او هشتاد هزار از مزدکیان را در يك روز کشت و همه مردم را در آیین جمع کرد و

(۱) در متن چاپی: فساد.

در دربند (باب الابواب) دیوار شهر را تمام کرد و با رومیان جنگید و انطاکیه را گشود و در مداین شهری به گونه انطاکیه ساخت و آن را رومیه نام نهاد و دختر خاقان پادشاه ترك را به زنی گرفت تا در نبرد با هیاطله او را یاری کند و از ایشان انتقام فیر و زرا گرفت و کشور خویش را گسترش داد تا کشمیر و سرندیب. هم اوست که وهرز را به یمن فرستاد تا حبشیان را از آنجا راند. به گفته بعضی در چهلمین سال پادشاهی وی بود که پیامبر<sup>ص</sup> زاده شد و او پادشاهی نيك سیرت بود و ولایتی فرخنده داشت. نسبت به رعایا مهربان بود و اخلاقی برجسته داشت.

## \* [هرمز]

سپس فرزندش هرمز بن کسری به پادشاهی رسید. او به ستمکاری پرداخت تا اینکه سپاهیان از چهارسوی روم و ترك و خزر و یمن بر او شوریدند و او بهرام چوبینه اصفهبد ری را برای مقابله با ایشان فرستاد. بهرام از ایشان کشتاری کرد و اسیر گرفت. سپس بهرام سر از طاعت وی پیچید و بر خراسان و آن سوی خراسان چیره شد و به سرداران و مرزبانان نامه‌ها نوشت و ایشان را در برابر وی برانگیخت و آنها بر او شوریدند و چشمش را کور کردند و او را به زندان افکندند و فرزندش ابرویز بن هرمز را به پادشاهی برگزیدند. هرمز یازده سال و هفت ماه پادشاهی کرد. سپس ابرویز پادشاه شد و بهرام چوبینه به نبرد او آمد و بر رودخانه نهروان جنگی میان آن دو در گرفت و بهرام او را شکست داد و به گریز واداشت. ابرویز آن روز بر شبدیز نشست بود و شبدیز از رفتار بازماند. ابرویز به نعمان بن منذر که به همراهش بود گفت: یحوم را به من بده و یحوم اسب معروف و مشهور او بود که اعشی درباره وی گفته است:

و هربش از برای یحوم فرمان داد / چندان علوفه بریزند که سیر و تخمه شود.  
و او از دادن یحوم به وی سر باز زد. حسان بن حنظل طائی از اسب خویش که ضیب نام داشت فرود آمد و گفت: پادشاهها بر این اسب نشین، چرا که زندگانی تو برای مردم گرامیتر از زندگی من است. و ابرویز بر آن اسب نشست و نزد مورقیس پادشاه روم رفت و از او یاری خواست و دخترش مریم را به زنی گرفت و او ابرویز را با مال و مردان بسیار یاری کرد تا با بهرام جنگید و او را به سرزمین ترك گریزند و بر کشور چیره شد و همچنان علیه بهرام به دسیسه می‌پرداخت تا اینکه در سرزمین غربت کشته شد.

روزگار پادشاهی ابرویز سی و هشت سال بود و در روزگار شهریاری وی بود که خداوند پیغمبر ما محمد صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم را به پیامبری مبعوث کرد.

(۱) رجوع شود به دیوان الاعشی، ص ۱۳۶.

پیغمبر<sup>(ص)</sup>، عبدالله بن حذافه سهمی را نزد وی فرستاد و او را به اسلام فرا خواند. اما او نامه پیغمبر را پاره کرد و آن را خوارمایه گرفت و به باذان پادشاه یمن نوشت که یکی از بندگان من نامه‌ای نوشته و مرا به دین خویش فرا خوانده است، دوتن مرد چالاک را نزد وی فرست تا او را بسته بیاورند و اگر از فرمان ایشان سر باز زد گردنش را بزنند و این داستان جای دیگری دارد.

هنگامی که پیغمبر شنید که وی نامه‌اش را پاره کرده است فرمود: «نامه مرا پاره کرد خداوند پادشاهی و کشورش را پاره باره کند» و خداوند فرمود: «الف، لام، میم رومیان در نزدیک این سرزمین شکست خوردند و ایشان از پس این شکست، به زودی، در طی چندسال، پیروز خواهند شد» (۴:۳۰-۱).

گویند یکی از کارگزاران ابروین، به نام شهرابراز فارسی، بر رومیان چیره شد و ایشان را اسیر کرد. بدین گونه که رومیان بر پادشاه خویش مورقیس شوریده بودند و او را کشته بودند و ابروین شهرابراز را فرستاد و او یکسال قبل از هجرت شکستی سخت برایشان وارد کرد. سپس رومیان از ابروین روی گرداندند و پسرش او را کشت و خالد الفیاض<sup>۱</sup> درباره ابروین گوید:

و شاهنشاه خسرو که تیری به پر مرگ بر او آمد و شکارش کرد / لذت او در مرکبش شبیدین بود و کرشمه شیرین و دیبا و بوی خوش / و او به آتش، سوگندان گران یاد کرده بود که هرکس خبر مرگ شبیدین را بیاورد بدار آویخته خواهد شد / تا آنگاه که شبیدین، آن آسیبی که همانندی نداشت، به خاک افتاد. / و پهلبد از تارهای چنگ، چهار سرود در سوک او سرودن گرفت به زبان پارسی، سوکسرودی خوشاهنگ. / و تارهای چنگ را به نوا درآورد و از افسون سرانگشتان او، بارانها فرو ریخت. / پس خسرو، بدو گفت: «آیا مُرد؟» گفتند: «این تویی که از مرگ شبیدین سخن می گویی» و آن سوگند و بیمان به خودش بازگشت در حالی که پشتش خمیده بود. / اگر پهلبد نبود و آن تارهای چنگ که سوک سر کند هیچ یک از سران و سرکردگان توانایی نداشت که خسرو را از مرگ شبیدین آگاه کند. / روزگار، همه‌شان را به گونه‌ای شتابان، نابود کرد و از ایشان جز باز یچه‌ای برجای نماند<sup>۲</sup>.

(۱) در متن: العیاض بوده و هوار به الفیاض اصلاح کرده است. به احتمال قوی باید القناص باشد یعنی: خالد بن صفوان القناص، که به گفته استاد عبدالعزیز المیمنی یکی از «عوام صدر اول» بوده است و هیچ اطلاعی در باب او، در دست نیست. مراجعه شود به الطرائف الادبیه، عبدالعزیز المیمنی، دارالکتب العلمیه، بیروت ص ۱۰۲.

(۲) با اندکی اختلاف در ضبط بعضی کلمات رجوع شود به آثار البلاد و اخبار العباد قزوینی، بیروت ۱۹۶۰، ص ۳۴۴-۵ و چاپ گوتینگن ۱۸۴۸، ص ۲۳۱. قابل یادآوری است که در متن ما نام پهلبد به صورت هربند و هرابند (حاشیه نسخه خطی: فراهید) آمده که از آثار البلاد، در اصلاح آن سود جستیم.

و ابروین کسی است که فرمان داد تا تصویر او و اسبش شبیدین و معشوقه‌اش شیرین را در کرمانشاه (قرمیسین) نقش کنند تا یادگاری از وی بماند.

\* [شیرویه]

سپس فرزندش شیرویه بن ابروین به پادشاهی رسید و مادرش مریم دختر مورقیس پادشاه روم بود. طاعون در میان مردم آمد و نهمم مردم از میان رفتند و شیرویه نیز در این طاعون هلاک شد و روزگار شهر یاری وی هشت ماه بود و هم اوست که برای گرفتن کشور کوشید تا پدرش را بکشد و درباره اوست که [عدی بن زید]<sup>۱</sup> شاعر می گوید:

و کسری آنگاه که فرزندانش با شمشیر او را به مانند گوشت پاره پاره کردند. / روز مرگش فرارسید و سرانجام هر آستنی زادن است.

باذان دوکس را بدان گونه که ابروین فرمان داده بود به مدینه فرستاد تا پیغمبر را نزد او ببرند. در همان لحظه که آنها نزد پیغمبر بودند پیغمبر بدیشان فرمود پروردگار من مرا آگاهی داد که امشب در فلان ساعت کسری را فرزندش کشته است و آن دومرد رفتند و دیدند که همچنان بوده است که پیغمبر<sup>(ص)</sup> فرموده است.

سپس شهرابراز فارسی - که در ناحیه روم بود - شورش کرد و مدت بیست روز پادشاهی کرد. سپس ناآگاه به دست پوران دخت دختر ابروین کشته شد. پوران دخت یک سال و نیم پادشاهی کرد و او با رعیت رفتاری نیک و دادگرانه داشت و به گردآوری خراج نپرداخت و اموال را نزد اسواران و سرداران پراکنده کرد و درباره اوست که شاعر می گوید:

بانویی از دهگانان که همه شهریاران بر آستانش سر می نهند / و از هرسوی در میان انبانها، باژ و خراج برایش فرستاده می شود.

هنگامی که خبر وی را به پیغمبر دادند، فرمود: «قومی که زن بر ایشان فرمانروایی کند روی پیروزی نخواهند دید» و جنگ ذی قار در روزگار وی بود و پیغمبر فرمود: «امروز عرب از عجم انتقام گرفت و این پیروزی به یاری من بود.»

سپس از رومیان دخت، دختر ابروین، مدت چهارماه پادشاه شد و زهرش دادند و مُرد. سپس مردی به پادشاهی رسید که فرخ شهر نام داشت و چون کشته شد، یزدجرد بن شهریار بن ابروین را خواستند و او جوانی بود. او را به پادشاهی برگزیدند و او بیست سال در میان

(۱) هوار نام عدی بن زید را در [ افزوده ولی در سیره ابن هشام (ج ۱، ص ۷۱) به نام خالد بن حق شیبانی آمده است.

ایشان بود و کشور پراکنده و کارها آشفته تا اینکه ماهویه، دهقان مرو، او را در دهکده زرق<sup>۱</sup> به سال بیست و یکم پس از مرگ پیغمبر در خلافت عثمان بن عفان (رض) کشت و عبدالله بن عامر بن کرز در طیسین بود و بدین گونه کار شهریاران ایران پایان گرفت و خداوند دین خویش را ظاهر کرد و وعده خویش را به جای آورد و در این باره است که ابن جهم می گوید: و ایرانیان و رومیان را ایامی است که / اسلام از بزرگداشت<sup>۲</sup> آن منع کرده است.<sup>۳</sup>

و مسعودی در پایان قصیده پارسی خویش گوید:

سپری شذ نشان خسروانا / چو کام خویش راندند در جهانا

\* سرگذشت پادشاهان عرب

و ایشان سه سرزمین داشته اند: عراق و شام و یمن. گویند بعد از فرود آمدن قحطان بن عابر بن شالخ بن ارفخشذ بن سام بن نوح، یعرب بن قحطان پادشاه یمن شد و او نخستین کسی است که به زبان تازی سخن گفت و نخستین کسی است که فرزندش او را به «ایب اللعین» و «انعم صباحاً» سلام داد و تعظیم کرد. و دانسته نیست که پس از وی چه کسی بوده است تا اینکه پادشاهی به حمیر بن سبأ بن یسجب بن یعرب رسید و پادشاهی همچنان در دست فرزندان او بود تا قرنهای روزگاری گذشت و پس از پنج نسل به حارث الرایش رسید.

از جمله پادشاهان یمن تیره ینهب بن ایمن بن ذی ترجم بن وائل بن الغوث بن قطن بن عریب بن زهیر بن همیسع بن حمیر است و او کسی است که به روزگار ضحاک، عمالقه را از یمن بیرون راند، چنان که پیش از این یاد کردیم و با افریدون مصأرت کرد و شاعر درباره ایشان گفته است:

من همه پادشاهان جهان را دیدم، در هر شهری، / ولی در میان ایشان کسی به مانند حمیر نیافتم.

(۱) صحیح آن رزق است، رجوع شود به یادداشت صفحه ۹۶.

(۲) در متن تحمید آمده، ولی هوار تفخیم خوانده و بزرگداشت و ستایش ترجمه کرده، و همین مناسبتر است.

(۳) این بیت از مزدوجه معروف علی بن جهم است که البته در دیوان او نیامده و ابیات آن در کتابهای تاریخ پراکنده است، مقداری از آن را خلیل مردمک در دیوان علی بن جهم نقل کرده، اما این بیت را نیاورده است. رک: دیوان علی بن جهم، چاپ دمشق ۱۹۴۹، ص ۱۵۷.

و از آن جمله است شمر ذوالجناح که موسی در شام به روزگار او ظاهر شد. و این در روزگار منوچهر بود در بابل.

و از آن جمله است غمدان سان (کذا!) و او کسی است که غمدان را بنا کرده است.

و از آن جمله است شمرینهعیص<sup>۱</sup> و ذویقرع و ذومرایح.

اما پادشاهان یمن، آن که باید یاد کرده شود حارث رایش است. گویند او نخستین پادشاه یمن است که جنگ کرده و غنیمت به جنگ آورده است و از این روی او را رایش خواندند که مردم را غذا و پوشاک داد و به روزگار او بود که لقمان (صاحب النور)<sup>۲</sup> مرد و از وی شعری نقل کرده اند که در آن شعر محمد(ص) و پادشاهانی را که پیش از وی خواهند بود یاد کرده و می گوید:

و پس از ایشان فرمانروا خواهد شد، / مردی بزرگ و پیامبری که از حرام منع می کند. / نام او احمد است و ای کاش / که من یک سال پس از بعثت وی زنده بمانم.

گویند روزگار پادشاهی وی صد و بیست و پنج سال بوده است. پس از وی ابرهه ذوالمنار به پادشاهی رسید و علت نامیدن وی بدین نام این است که وی به جنگ نسناسها رفت و ایشان را آورد درحالی که چهره هاشان در سینه هاشان بود. و مردم هراسان شدند. روزگار پادشاهی وی بیست و پنج سال بود.

سپس هداد بن شراحیل بن عمرو بن حارث رایش - که پدر بلقیس بود - به پادشاهی رسید و جز اندکی درنگ نکرد و هلاک شد.

سپس بلقیس پادشاه شد و چهل سال پادشاه بود و داستان او با سلیمان در قرآن یاد شده است. سپس ناشرالنعیم پادشاه شد که به علت انعام بسیاری که به مردم می داد بدین نام خوانده شد. گویند وی در جنگهای خویش به وادی الرمل النحماری رسید و فرمان داد تا بتی از مس ساختند و بر آن نوشت: «پس از من هیچ رهگذاری نیست.» و روزگار پادشاهی وی هشتاد و پنج سال بود. سپس شمر بن افریقیس بن ذوالمنار [بن] الرایش به پادشاهی رسید و هم اوست که به نام شمر بن رعش خوانده می شود، به علت لرزش و رعشه ای که داشته است.

(۱) شاید: یرعش، رک: المعارف، ابن قتیبه، ص ۶۲۹. کلمه در نسخه اصلی روشن نیست.

(۲) رجوع شود به کتاب التیجان فی ملوک حمیر، از وهب بن منبه، روایت عبدالملک بن هشام، چاپ حیدرآباد

دکن ۱۳۴۷، ص ۷۰ و اخبار عبید بن شریه جرهمی، ضمیمه همان کتاب، ص ۳۵۶.

و هم اوست که با چین جنگ کرده و سراسر فارس و سجستان و خراسان را فتح کرده و سمرقند را ویران کرده و به نام شمر کند خوانده است و روزگار پادشاهی وی صد و سی و هفت سال بود و این جهم درباره او می گوید:

و در یمن تبع ها ظهور کردند / شمر یرعش و پادشاهانی که برکنار شدند!  
سپس فرزندش آقرن بن شمر پادشاه شد و پیش از ظهور عیسی با رومیان جنگید و مردم روم در آن روزگار بت پرست بودند و در یکی از همان نواحی که به نام وادی الیاقوت خوانده می شود مرد و روزگار پادشاهی وی پنجاه و سه سال بود.

سپس تبع بن الاقرن به پادشاهی رسید و او تبع کبیر است و سالها بود که جنگ نمی کرد. مردم حمیر او را موثبان نام نهاده بودند و موثبان به زبان حمیر یعنی نشسته (قاعد) و او درخشم شد و شروع به جنگ کرد و تا چین پیشروی کرد و مرزبانانی در تبت به جانیشینی خویش نهاد و نژاد ایشان هم اکنون در آنجایند و هم اوست که به روایتی گفته است:

گردش خورشید، ماندگاری را درنوشت / و طلوع خورشید را در آنجایی که شب نیست. / طلوعی سپید دارد آنگاه که برآید / و غروب زرد، به مانند برگ ورس. / بر میانه آسمان روان است / آن سان که کبوتر مرگ در روح / امروز می نگریم بدانچه آورده است / و به اینکه دآوری دیروزیش نیک بوده است!<sup>۱</sup>

و روزگار پادشاهی او صد و شصت و سه سال بود و پس از وی ملکیکرب بن تبع به پادشاهی رسید و سی و پنج سال پادشاهی کرد سپس پسرش اسعد ابوکرب، تبع میانین، به پادشاهی رسید و او از روی اخترشناسی و نجوم به جنگ می رفت و رفت تا اینکه به هند و روم رسید و منظور طائی<sup>۲</sup> در این شعر هم اوست آنجا که گوید:

آن بانوی زیبای روی گشوده و پاکدامنی که کسری<sup>۳</sup> / و ابوکرب را از رام

(۱) این بیت نیز در دیوان شاعر نیامده.

(۲) این ابیات، به خصوص بیت نخستین آن، در متن ما بسیار مغلوط بود و هوار هم ترجمه ای درست نکرده بود، از روی المعارف ابن قتیبه، ص ۶۳۰، تصحیح و ترجمه شد. رجوع شود به کتاب التیجان، وهب بن منبه، ص ۹۱ و کتاب اخبار عبید بن شریه جرهمی، همان چاپ، ص ۴۳۶.

(۳) یعنی ابوتام، شاعر معروف.

(۴) در متن کری و مغلوط است و ترجمه فرانسه نیز به همین مناسبت نامفهوم و پیچیده است، صورت صحیح همین است که از شرح دیوان ابوتام، شرح خطیب تبریزی، تحقیق محمد عبده عزام، دارالمعارف مصر ۱۹۵۱ ج ۱، ص ۵۳، نقل کردیم و این بیت از قصیده معروف اوست به مطلع:

کردن و دست یابی به خود ناتوان کرده است.

گویند روزگار وی سخت به درازا کشید، و شکوه وی بسیار شد و حمیریان از بسیاری لشکرکشیها و جنگهای او ملول شدند و هم اوست که به روایتی گفته است:  
گواهی می دهم که احمد پیامبر خداست / خدایی که آفریدگار جهانیان است.  
/ اگر چندان زنده بمانم که او را دریابم / هرآینه وزیر و پسرعموی او خواهم بود.<sup>۱</sup>

و اوست که یهودیان یثرب را کشت و قصد داشت که آنجا را ویران کند و بدو خیر داده شد که اینجا هجرت گاه پیغمبری خواهد بود و او به عقیده ایشان ایمان آورد و این کار را رها کرد.

روزگار پادشاهی وی سیصد و بیست سال بود. آنگاه فرزندش حسان پس از اینکه حمیریان بر پدرش شورش کردند و او را کشتند به پادشاهی رسید و به نام ذوالجیشان ملقب شد و اوست که جدیس را شکست داد و داستان ایشان پیش از این یاد شد. حسان برای کشتن ایشان آغاز بهانه گیری کرد، و به کشتن يك يك ایشان پرداخت تا آنکه با برادرش عمرو بن تبع بیعت کردند به شرط اینکه برادرش حسان را بکشد و او نیز چنین کرد. اما همین که برادر خویش را کشت خواب بر وی حرام گشت. از خدمتگزاران خویش پرسید. آنها گفتند چون تو برادر خویش را به ستم کشته ای روی خواب را نخواهی دید مگر اینکه کسانی راه، که تو را به قتل وی داشته بوده اند، بکشی و او همه ایشان را کشت مگر ذورعین را که وی او را از این کار منع کرده بود و او به هنگام بیدار خوابی خویش گفته بود:

کیست که بیدار خوابی را به خواب بفرشد / چه خوش بخت است آن که با چشمان آسوده به خواب می رود / اگر حمیر خیانت کردند و دروغ گفتند / خداوند بر ذورعین ببخشد<sup>۲</sup>. / هرکجا باشیم ما را پادشاهی و ملکی است / که مقاول<sup>۳</sup> (پادشاهان) آن را به دست آورده اند. / پس از تبعان ما پادشاهی

←

السيفُ اصدقُ انباءٍ مِنَ الكُتُبِ      في حَدهِ الخُدُ بينَ الجِدِّ واللَّعبِ

که در فتح عموره سروده است.

(۱) ريك: المعارف ابن قتیبه، ص ۶۳۱.

(۲) دو بیت اول در المعارف، ص ۶۳۳، آمده است.

(۳) مقاول جمع مقول به زبان عربی حمیری: پادشاه یا پادشاهک و بیشتر عنوان پادشاهان یمن است.

مراجعه شود به تاج المرویس در ماده قول.

کردیم / و شهریاران شرق و غرب<sup>۱</sup> ما را پرستش کردند / در ظفار نوشته‌هایی از پیروزی نگاشتیم / تا همه مردمان جهان، خاور و باختر، آن را بخوانند / و ماییم که با آسودگی و آرامش ایستاده‌ایم / در آن هنگام که پادشاهان (مقال) می‌گویند: کجایید، کجایید؟

گویند که این داستان در روزگار ملوک الطوائف و پس از اسکندر بوده است و به روزگار پادشاهی وی بود که عمرو بن حجر کندی، نیای امری القیس شاعر، با دختر حسان بن تبع برادر عمرو بن تبع ازدواج کرد و حارث بن عمرو زاده شد. و هم در روزگار او بود که عمرو بن عامر وقوع سیل عرم را احساس کرد و با همراهان خویش از سبا بیرون آمد و او پدر پادشاهان حیره و شام و عمان است و روزگار پادشاهی وی شصت و سه سال بوده است.

پس از وی عبد کلال بن مئب مدت هفتاد و چهار سال پادشاهی کرد و به عیسی (ع) ایمان آورد.

پس از وی تبع اصغر به پادشاهی رسید و این تبع، تبع بن حسان بود که هفتاد و هشت سال پادشاهی کرد و هم اوست که بر طبق درست‌ترین روایات، یهودیان یثرب را کشته است و داستان وی چنان که محمد بن اسحاق گفته است چنین است که اوس و خزرج در دست یهودیان زبون و خوار بودند و پادشاه ایشان قیطون بود و هیچ عروسی به خانه شوهر نمی‌رفت مگر اینکه او با آن عروس هم‌خوابه می‌شد. هنگامی که خواهر مالک بن عجلان خزرجی ازدواج کرد او را نزد قیطون بردند مالک بن عجلان به گونه زنان درآمد و جامه ایشان را پوشید و با آنها داخل شد در گوشه‌ای از سرای وی پنهان شد. هنگامی که قیطون آهنگ خواهر او کرد، مالک بن عجلان به طرف او رفت و او را کشت سپس بیرون آمد و نزد تبع رفت و دادخواهی کرد و تبع به یاری او آمد و از سران و رؤسای یهود سیصد و پنجاه مرد را در ذی‌حرض - که جایی است در مدینه - به فریب کشت و زنی از یهودیان در سوک ایشان گفته است:

در ذی‌حرض آنجا که باها کف می‌زنند / مصیبتی به خانواده من روی داد که هیچ سودی نداشت / جوانانی از قریظه که / شمشیرها و نیزه‌های خزرجیان آنان را نابود کرد / اگر در کارشان هوشیاری می‌داشتند / زنان زیبایی خوش اندام، در برابر ایشان جای می‌گرفتند. و بعضی گویند که این شخص حارث اعرج پادشاه شام بوده است و خدای دانانتر

(۲) «مشرقین» را هوار دو مشرق ترجمه کرده است.

است.

تبع به ویران کردن مدینه کمر بست. یهودیان گفتند: این کار ناشدنی است و تو نمی‌توانی این کار را بکنی. گفت: چرا؟ گفتند: زیرا که اینجا هجرت گاه پیامبری خواهد بود که از مکه بیرون می‌آید و تبع آیین یهود را پذیرفت و بدان گرایید و دو حبر از احبار ایشان را با خویش به یمن برد و از خانه خدا (بیت) عبور کرد و با بُرد آنجا را پوشانید و او نخستین کسی است که بیت را جامه پوشانیده و [یکی از شاعران] یمانی درباره او گفته است:

و خانه‌ای را که خداوند گرمی داشته / ما به جامه‌های راه‌راه و بُردها پوشانیدیم<sup>۱</sup>.

و هنگامی که به یمن رسیدند با وی اختلاف پیدا کردند، چرا که او پیرو آیین یهود بود و ایشان را آتشی بود که از کوه بیرون می‌آمد و به هنگام داوری بدانجا می‌رفتند و می‌پنداشتند این آتش به ستمکار آسیب می‌رساند و ستم‌دیده را زیانی نمی‌بخشد و خدای دانانتر است.

احتمال می‌رود که ایشان این سخن را برای ترساندن می‌گفته‌اند. به‌رحال به سوی آتش به داوری رفتند. آتش بیرون زد و تمام بت پرستان را سوخت و آن دو حبر و همراهان ایشان را باقی گذاشت. از این روی خلق بسیاری از اهل یمن به آیین یهود گراییدند.

و بر سر همین یهودیگری بود که مردم سوخته شدند چنان که خدای تعالی می‌فرماید: «و اهل گودال (اصحاب اخدود) و اهل آتش هیزمدار هلاک شدند در آن هنگام که بر کناره گودال نشسته بودند» (۸۵: ۳ و ۴).

سپس مرثد بن عبد کلال مدت چهل و یک سال پادشاهی کرد و پادشاهی حمیر پراکنده شد و دیگر پادشاهی یمن به ایشان بازنگشت و این در روزگار اردشیر جامع بود. سپس ذوفایش و ذومجن و ذونواس و ذوالکلاع و ذورعین و ذوعکیلان پادشاهی کردند. سپس ولیعه بن مرثد مدت سی و هفت سال پادشاهی کرد و به روزگار او بود که خداوند سیل عرم را بر سرزمین سبا فرستاد تا هلاک شدند.

سپس ابرهه بن صباح مدت هفتاد و سه سال پادشاهی کرد و سپس حیان بن عمرو مدت پنجاه و هفت سال پادشاهی کرد و سپس ذوشناتر پادشاه شد و او از خاندان پادشاهان نبود بلکه از فرزندان مقال (فرمانروایان) بود و هر وقت می‌شنید که یکی از فرزندان

(۱) رك: المعارف، ابن قتیبه، ص ۶۳۵.

مقاول به مرحله رشد رسیده و او را احضار می کرد و به افساد وی می پرداخت تا اینکه ذونواس او را کشت.

و داستان آن چنین بود که وی شنید ذونواس ظریف و نمکین است و کس نزد او فرستاد و احضارش کرد و ذونواس دو گیسو داشت که بر شانه های وی افشان بودند و ذونواس بر آیین یهود بود و او همان صاحب اخدود است. وی در نهان دشنه ای کوچک در زیر جامه خویش داشت و هنگامی که دوشناتر با وی خلوت کرد و قصد سوء و آلودن دامن وی را داشت ذونواس بر او حمله کرد و شکمش را درید و او را کشت. حمیریان این روش او را ستودند و وی را به پادشاهی خویش برگزیدند.

#### \* داستان اصحاب اخدود

محمد بن اسحاق از وهب نقل کرده که مردی از بقایای پیروان آیین مسیح به نام فیمون با کاروانی از عرب از شام حرکت کرد. او را گرفتند و به اهل نجران فروختند و اهل نجران نخلی را می پرستیدند. فیمون بدیشان گفت: این نخل هیچ سود و زبانی به کسی ندارد چرا آن را می پرستید؟ من اگر از پروردگاری که می پرستم، بخواهم او را نابود خواهد کرد. گفتند: چنین کن! فیمون از پروردگار خویش چنین خواست. بادی برآمد و آن نخل را از ریشه کند. آنگاه همه اهل نجران پیرو او شدند و به عیسی ایمان آوردند و این خبر به ذونواس رسید. با لشکر خویش آمد و ایشان را يك چند در محاصره گرفت سپس ایشان را امان داد و با ایشان پیمان کرد که اگر فرود آیند با ایشان نیرنگ نسازد. اما همین که از حصار فرود آمدند، گودالی حفر کرد و آتشی در آن برافروخت و دسته دسته آنها را می آورد و میان یهودیگری و آتش مخیر می گذاشت. هرکس از آیین یهود سر باز می زد وی را در آتش می افکند تا اینکه گویند زنی را با کودکی شیرخوار آوردند و هنگامی که زن در آتش نگرست هراسان شد و نزدیک بود که از آیین خویش کناره گیری کند، آن کودک گفت: نه، مادرا! بر آیین خویش بمان، چرا که پس از این دیگر آتشی نخواهد بود. آنگاه آن زن و کودک را در آتش افکندند. بعضی گویند که خداوند این آتش را بر ایشان برود و سلام کرد و ذونواس از این کار دست کشید.

مردی از اهل یمن به نام ذوثعلبان نزد پادشاه حبشه رفت و صفحات سوخته ای از انجیل را با خویش داشت و فریادخواهی می کرد. او لشکری به یمن فرستاد و ذونواس از برابر ایشان گریخت و با اسب خویش به دریا زد و غرق شد. و عمرو بن معدیکرب درباره اوست که می گوید:

آیا تو پنداری که ذورعین یا ذونواس هستی که مرا / وعده زندگانی بهتر می دهی؟ / و بیش از تو چه مایه نعمتها / و پادشاهیهای ثابت در میان مردم بود، / باستانی و کهن بود از روزگاران عاد / سخت استوار و بزرگ و برجبروت / که خداوندانش همه رفتند، / و آن نعمتها و پادشاهیها دست به دست در میان مردم به گردش است.<sup>۱</sup>

روزگار یمنیان پایان گرفت و حبشه بر ایشان چیره شدند و فاصله میان پادشاهی حارث الرایش تا هلاک ذونواس هزار و ششصد و شصت سال بود. درباره داستان اصحاب اخدود سخنانی دیگر نیز گفته شده که ما در کتاب معانی آنها را یاد کرده ایم.

سپس حبشیان فرمانروا شدند و این به روزگار قباد و انوشروان بود. گویند هنگامی که ذونواس اهل نجران را سوخت و کشت و فریادخواهی ایشان به نجاشی پادشاه حبشه رسید، گفت: من مردانی دارم اما کشتی ندارم و نامه ای به قیصر پادشاه روم نوشت و اوراق سوخته انجیل رانزد وی فرستاد و او را بدین کار واداشت و خشمگین ساخت و از او خواست تا وسیله عبوری در اختیار وی قرار دهد تا انتقام دین خود را بگیرد. او کشتیهای بسیاری نزد وی فرستاد. نجاشی در این کشتیها لشکر انبوهی را نشاند و به یمن فرستاد. هنگامی که این خبر به ذونواس رسید کلیدهای بسیاری ساخت و آنها را در اختیار ایشان گذاشت و گفت اینها کلید در گنجینه های یمن است بگیرید و از کشتن مردان و زنان و کودکان دست بازدارید و ایشان هم پذیرفتند. آنگاه ایشان را در شهرها و دهکده ها پراکند و آن کلیدها را بدیشان داد و به هر مقولی<sup>۲</sup> در هر شهری نامه نوشت که چون روز فلان فرا رسید هر گاو سیاهی را که نزدت بود بکش. آنها دریافتند و آن حبشیان را به يك روز کشتند و جز چند آواره هیچ کس از ایشان نجات نیافت. این خبر به نجاشی رسید. وی هفتاد هزار مرد جنگجوی فرستاد و فرمان داد که هر مردی را که دیدند بکشند و هر بنایی را که دیدند ویران کنند. ذونواس دریافت که در برابر ایشان توانایی مقاومت ندارد، به طرف دریا رفت و خود را به خیزاب دریا سپرد و این آخر روزگار او بود.

حبشیان آمدند و بر یمن مسلط شدند و ابرهه اشرف رئیس ایشان بود. شهرها را ویران کردند و مردان را کشتند و زنان و کودکان را به اسارت گرفتند و چیزی از آن را نزد نجاشی نفرستادند. نجاشی ارباط را با لشکری انبوه به مقابله با ابرهه فرستاد و آن دو، روزی را برای نبرد تعیین کردند. اما ابرهه به ارباط نیرنگی ساز کرد و او را کشت. خبر

(۱) برای سبب سرودن این شعر و داستان آن رجوع شود به سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۴۲.

(۲) جمع آن مقاول است به معنی پادشاهان و فرمانروایان محلی.



به نجاشی رسید سخت برآشفته و به مسیح سوگند یاد کرد که تا خون ابرهه را نریزد و موی پیشانی او را در چنگ نگیرد و نبرد و خاک او را به زیر پای لگدمال نکند از پای ننشیند. ابرهه از این کار سخت هراسان شد. هدیه‌ها و اموال بسیاری نزد وی فرستاد و نامه‌ای نوشت و از او یاری خواست و تقاضای مهربانی و بخشایش کرد و از آنچه با ارباط کرده بود، پوزش طلبید. شیشه‌ای از خون خویش را به همراه انبانی از خاک سرزمینش و قسمتی از موی سرش را نزد او فرستاد و گفت: پادشاه این خاک را در زیر پای آورد و این خون را بریزد و این موی را ببرد تا سوگندش را به جای آورده باشد. آنگاه نجاشی از وی خوشنود شد و بر او بخشود و پادشاهی یمن برای ابرهه باقی ماند.

ابرهه در آنجا کنیسه‌ای بنیاد نهاد که در زیبایی و شرف و نقشهای زرین و سیمین و شیشه‌ها و کاشیکاری و رنگها و رنگ آمیزها و انواع گورها هیچ کس مانند آن را ندیده بود و آن کنیسه را قلیس نام نهاد و فرمان داد تا مردم بدانجا حج بگزارند و حج مکه را رها کنند.

مردی از اهل نساء آمد و کنیسه او را آلوده کرد. ابرهه از این کار درخشم شد و به جنگ قریش کمر بست... آتشی برافروخت و هنگامی که کوچ کردند باد وزیدن گرفت و آتش شعله‌ور شد و قلیس را بسوخت. آنگاه بود که اشرم با فیل به قصد مکه و ویرانی خانه آمد.

#### \* داستان اصحاب فیل

ابرهه با سپاهیان سواره و پیاده خویش، که پیشاپیش آنها فیل در حرکت بود، به راه افتاد. به هر شهری که می‌رسید قتل‌عام می‌کرد و اموال را به غارت می‌برد. نفیل بن حبیب خثعمی به مقابله با او آمد، ولی ابرهه او را شکست داد و اسیر کرد و می‌خواست بکشد، اما نفیل به او گفت: مرا نگاهدار و مکش که به سود تو خواهد بود، چرا که من

(۱) نساء به معنی کسانی که ماههای حرام را داخل ماههای حلال می‌کردند و ماههای حلال را داخل ماههای حرام و نسیء در قرآن آمده است. رك: سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۴۵ به بعد.

(۲) عبارت به طور قطع چیزی افتاده دارد، احتمالاً باید چنین باشد که از تفسیر ابوالفتح نقل می‌شود: «مقاتل سلیمان گفت: سبب حدیث اصحاب الفیل آن بود که جماعتی از قریش به بازگانی به زمین نجاشی رفتند چون به ساحل رسیدند فرود آمدند. کلیسایی بود از آن دریابان که قریش آن را هیکل خواندند و به زبان ترسیان آن را ماسرخان گفتند. در آن خانه آتش برافروختند و چیزی پختند و آتش رها کردند و برفتند. باد برآمد و آتش به آنجا برد و آتش درافتاد و آن صومعه بسوخت فریاد برآمد...» رك: تفسیر ابوالفتح، ج ۵، ص ۵۸۵.

در این دشتهای، برای رهنمونی تو آگاهیهایی دارم. ابرهه او را نکشت و او به رهنمونی وی پرداخت و رفتند. خبر به قریش رسید. ایشان در میان دره‌ها و قله‌های کوه پنهان شدند و در مکه جز عبدالمطلب جد پدری پیغمبر (ص) و عمرو بن عائد بن عمران بن مخزوم جد مادری حضرت، هیچ کس نماند. ابرهه آمد و به عرفات رسید و کسان فرستاد تا چارپایان قریش را گرد آورند و با خویش روانه کرد. در این میان دویست شتر از آن عبدالمطلب بود. عبدالمطلب به طلب شتران خویش آمد و از وی دستوری خواست. ابرهه او را بار داد و خوش آمد گفت و بزرگداشت کرد و پرسید: چه حاجتی داری؟ گفت: شترانم! ابرهه بدو گفت: من سخت دلبسته تو شدم و اکنون از تو برگشتم. شتران را از من می‌خواهی اما خانه‌ای را که دین توست، فراموش می‌کنی؟ عبدالمطلب بدو گفت: من خداوند شترانم و خانه را خداوندی است که اگر بخواهد به پاسداری آن می‌پردازد. چون صبح برآمد ایشان سپاه را آماده کردند و فیل را به سوی کعبه برانگیختند. هنگامی که فیل به نزدیکی حرم کعبه رسید، زانو زد و برگشت به طرف یمن «و خداوند پرندگانی، گروه گروه، بر ایشان فرستاد که سنگ گل بر ایشان انداختند» (۲: ۱۰۵)، چنان که خداوند در قرآن کریم یاد کرده است. ایشان را هلاک کرد و خوره به جان ابرهه افتاد. او را به یمن بردند و در آنجا هلاک شد.

در این داستان اختلاف بسیاری است در چگونگی آمدن پرندگان و شماره فیلها و وجود معجزه در غیر زمان پیغمبر مبعوث. ما در کتاب المعانی آنها را یاد کرده‌ایم. هیچ جای انکار باقی نیست که به گفته بعضی احتمال رود این قوم را میوه‌های یمن آزار داده باشد و آب‌وهوای آنجا ایشان را مبتلا به وبا ساخته باشد که ابله و سرخک گرفته باشند و هلاک شده باشند. و این امر، در میان ایشان رایج و آشکارتر از آن است که کتمان شود و ایشان در این باره شعرهایی دارند که جای هیچ‌گونه شکی باقی نمی‌گذارد، از آن جمله است سخن عبدالله بن زبیر:

از میانه مکه گرفتار بلا شدند / که این خانه از دیرباز حریمش محترم بود و  
کس آهنگ آن نمی‌کرد / از سرکرده سپاه بپرس که چه دید / و به زودی  
بی‌خبران را دانای آن آگاه خواهد کرد / شصت هزار تن بودند که دیگر به  
سرزمین خویش بازنگشتند / و بیمارانی که به سرزمین خود رسیدند، دیگر  
زنده نماندند.

و دیگری گفته است:

(۱) گوینده این شعر عبدالله بن قیس الرقیات است. برای تمام قطعه رك: سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۶۳.

اشرم که با فیل آمده بود، آهنگ خرابی داشت / اما رویگردان شد و سپاهش شکست خوردند / پرندگان بر ایشان فرو ریختند سنگ / چنان که گویی ایشان سنگسار شدند.

و در عام الفیل پیغامبر<sup>ص</sup> زاده شد و انوشروان پادشاه بود و بر حیره نعمان بن منذر پادشاه بود. چون ابرهه هلاک شد فرزندش یکسوم بن ابرهه به پادشاهی رسید و او ریحانه دختر ذی جدن همسر ذی یزن را که ملقب به ابومرّة الفیاض بود غضب کرد و به زنی گرفت و آن زن از ذی یزن، سیف بن ذی یزن را زاده بود. سپس از ابرهه نیز فرزندان آورد. ذی یزن نزد خسرو انوشروان رفت و در برابر سیاهان از او یاری خواست و به زبان حمیری او را ستود. آن چکامه را برای خسرو ترجمه کردند. خسرو آن را خوش یافت و او را صلّه بخشید و بدو گفت درباره کار تو رسیدگی خواهم کرد. او همچنان مانند بردگان مقیم درگاه وی بود تا زندگی را بدرود گفت. و فرزند ذی یزن رشد کرد و جوانی شد و می پنداشت که فرزند ابرهه است. یک بار مسروق به او گفت: نفرین خدا بر تو و پدرت باد! سیف نزد مادر خویش رفت و گفت: پدر من کیست؟ گفت: ابرهه! گفت: نه، به خدا اگر ابرهه پدر من بود، مسروق مرا و او را دشنام نمی داد. آنگاه مادرش حقیقت را به او گفت که پدرش نزد کسری رفته است و کسری او را یاری نداده است پس آنگاه آن جوان آماده شد و نزد قیصر رفت و شکایت کرد، اما قیصر باسخی به شکایت وی نداد تا اینکه او نزد نعمان بن منذر، پادشاه حیره، آمد و با او درباره رفتن به نزد کسری مشورت کرد. نعمان به او گفت من هر سال یک بار به مهمانی نزد او می روم، تو درنگ کن تا هنگام آن فرا رسد. او نیز چنین کرد. سپس به همراه او نزد کسری رفت. هنگامی که خسرو در حال حرکت بود سیف بن ذی یزن خود را به او رسانید و به او گفت: پادشاهها، مرا نزد تو میراثی است. و سپس گفت: من فرزند آن پیرمردی هستم که نزد تو آمد و از تو یاری خواست و تو به او وعده دادی...

آنگاه خسرو او را شناخت و به راه خود ادامه داد تا به قصر خویش رسید و در سلیمان به زیر تاج نشست و تاج او همچون قَدْحی<sup>۱</sup> بزرگ بود و از رشته‌هایی زرین آویخته بود. هر کس او را می دید از هیبت وی به زانو درمی آمد و نعمان بن منذر برای سیف بن ذی یزن از خسرو بار خواست، او نیز بار داد. چون خسرو را دید از هیبت وی به سجده افتاد. و بدو گفت: بیگانگان بر سرزمین ما چیره شده‌اند و من آمده‌ام که تو یاریم کنی و پادشاه سرزمین من باشی. خسرو گفت: سرزمین تو دور است و کم سود است و نمی توانم

۱) در متن ما «عَقْفَل» (به معنی قَدْح، یا ریگ انبوه به هم پیوسته) و در تاریخ طبری، چاپ دخویه، (ب) ۲۱) ۹۴۶/۲ «عَقْفَل» (به معنی پیمانۀ بزرگ) آمده است. ولی در التیجان، ص ۳۰۴ گوید: «و کان تاجُهُ مِثْلَ الْهَيْكَلِ».

لشکری از ایران را در آنجا به خطر بیندازم. سپس سیف داستان پدرش را - که تا هنگام مرگ بر درگاه خسرو اقامت داشته است - بازگو کرد. خسرو را دل بر او سوخت و فرمان داد تا ده هزار درهم و خلعت‌های فاخر و ستورانی به وی داده شود و بدو گفت: حال به سرزمین خویش رو که اکنون تو از تمام مردم سرزمین خویش مال بیشتری داری.

سیف از نزد او بیرون آمد و به نثار کردن و پراکندن آن درهما بر مردم پرداخت. خسرو او را فرا خواند و گفت: بخششها و عطایای مرا این گونه پراکنده می کنی؟ او گفت: پادشاهها! من برای مال نزد تو نیامده بودم و از تو کمک خواستم و خاک سرزمین من جز از اینها نیست. و بدین گونه او را به سرزمین خویش ترغیب می کرد. کسری پذیرفت و مرزبانان و موبدان را گرد کرد و در کار او با ایشان رای زد، ایشان گفتند: پادشاهها! در زندانهای تو مردانی هستند که برای کشته شدن زندانی شده‌اند و همه نیرومند و سختکوش و تیزرفتارند. ما چنین می بینیم که آنها را با او روانه کنی اگر پیروز شدند به سود توست و اگر هلاک شدند بازهم چیزی است که تو خواسته‌ای.

خسرو فرمان داد تا همه کسانی را که در زندان بودند حاضر کردند. هشت صد مرد بودند و در میان ایشان اسواری بود به نام وهرز که در جنگجویی و دلیری برابر ده هزار اسوار بود. او را بر ایشان گماشت و آنها را سوار کشتیها کرد تا اینکه به ساحل حضرموت رسیدند. سیف بن ذی یزن بیرون آمد و راه خشکی را درپیش گرفت و گروهی از قوم خویش را گرد کرد و به اطاعت وهرز واداشت. یکسوم هلاک شد و برادرش مسروق بن ابرهه به پادشاهی رسید و با صد هزار تن از حبشه و حمیر و اعراب به جنگ ایشان آمد و کس نزد وهرز فرستاد که تو با این قصدی که درمورد سرزمین ما داری، با این سپاه اندک، به خویش کینه و غدر می ورزی. اگر بخواهی من تو را اجازه می دهم که به سرزمین خویش بازگردی و اگر بخواهی تو را فرصت می دهم تا در کار خویش بیندیشی. وهرز گفت: فرصتی تعیین می کنیم که هیچ کدام متعرض دیگری نشویم تا زمان بگذرد. و چنین کردند.

گویند یک بار پسری از آن وهرز سوار بر اسب، در پیرامون لشکر گردش می کرد ناگهان اسبش او را به زمین افکند. حبشیان ریختند و او را کشتند. وهرز کس نزد ایشان فرستاد که شما پیمان را شکستید و فرمان داد تا پیکر فرزندش را بر زمین بلندی گذاشتند بدان سان که او و یارانش آن را ببینند و این تدبیری بود برای ایشان و او خود هیچ بی تابی نکرد و تأسف نخورد. هنگامی که زمان فرا رسید وهرز به طرف کشتیهای، که با آنها آمده بودند، رفت و آنها را آتش زد. سپس همه دسته‌ها را گرد کرد و ایشان را به پیرامون خود خواند و گفت: بخورید. و سپس آنچه را که بازمانده بود فرمان داد تا به دریا ریختند و

تمام فرسها و بار و بُنه را آتش زد. آنگاه به پای خاست و خطبه‌ای خواند. و گفت: من این کشتیها را تنها برای آن سوختم که بدانید راهی به سرزمینهای خود ندارید و هرکدام از شما که می‌تواند از دریا بی‌کشتی عبور کند، عبور کند و اما آنچه را که از زیادی زاد و توشه شما به دریا ریختم برای این بود که خوش نداشتیم کسی از شما به تصور اینکه زاد و توشه زندگی دارد و یک‌روز را با آن می‌تواند بگذراند و به طمع زندگی، فرار اختیار کند. اما آنچه از جامه و فرش و بار و بُنه شما آتش زدیم برای این بود که من سخت خشمگین می‌شدم اگر حبشیان پیروز می‌شدند و آنها را پس از شما می‌پوشیدند و فرش خود می‌ساختند. اکنون اگر پیروز شدید از امثال آن بی‌بهره نخواهید بود و اگر هلاک شدید که مردگان را به اموال و گسترده‌ی و فرش نیازی نیست.

سپس گفت: ای مردم! راستش را به من بگویید. اگر در اندیشه فرار هستید مرا آگاه کنید تا به شمشیر خویش تکیه کنم و ننگ روزگار را تحمل نکنم. همگان گفتند: ما فرمانبردار و پیرو تو هستیم و جان ما همگی فدای توست. سپس لشکر خویش را آماده و مسلح کرد و گفت: کمانها را به‌زه کنید. و پیش از این‌روز در یمن تیر دیده نشده بود. مسروق بر فیلی نشسته بود پیش آمد و تاجی بر سر داشت و میان دو چشم او یاقوتی سرخ بود. و هرز مردی پیر و سالخورده بود و از پیری بینایی او ضعیف شده بود و ابروانش بر روی چشمانش افتاده بود با این همه نیرویی داشت که جز خودش کسی نمی‌توانست کمان او را بکشد. با سربندی ابروانش را بست و کمانش را به‌زه کرد و پرسید که پادشاه ایشان کجاست. گفتند: بر فیل نشسته است. گفت: بر مرکب شهریاری است. گفتند: از فیل فرود آمد و بر اسب نشست. گفت: از بخشی از سلطنت فرود آمد. گفتند: از اسب فرود آمد و بر استر نشست. و هرز به زبان پارسی گفت: «این کوذک خرس‌ت» (یعنی ابن‌الحمار) پادشاهیش از میان رفت. سپس به غلامش گفت: تیری از ترکش بیرون کن. و رسم ایشان این بود که بر تیری نام صاحبش را می‌نوشتند و بر دیگری نام پدرش را و بر سوم نام پادشاه را و بر چهارمی نام زن را و بدین کار به نیک و بد فال می‌زدند. آن غلام تیری بیرون کشید. پرسید: چه نوشته است. گفت: نام زن تو! گفت: آن را بگذار و دیگری بیرون آور! باز پرسید: چه بر آن نوشته است؟ گفت: نام زن تو! و هرز گفت: زن تویی که فال بد می‌زنی، از سرزمین خویش بیرون آمده‌ای و همت خویش را جز به زنان نگماشته‌ای. آن را به جای خویش بگذار و دیگری بیرون کن. غلام آن تیر را به جای خویش گذاشت و تیری دیگر بیرون کشید و باز تیر زن بیرون آمد. و هرز این بار آن را به فال نیک

گرفت. و چه‌بسا که بیشتر بدان فال بد می‌زدند. و گفت: زنان زنان (نضرب نضرب). آنگاه و هرز گفت: هنگامی که تیر پرتاب کردم اگر به پادشاه ایشان زدم، شما آن وقت به فنزجان<sup>۱</sup> تیراندازی کنید. - و فنزجان این است که مرد پنج تیر بیفکند - ۲. و اگر تیر من به خطا رفت هیچ کدام از شما تیراندازی نکنید تا من فرمان بدهم. آنگاه کمانش را تا جایی که ممکن بود کشید سپس آن را رها کرد. تیر آمد آن‌گونه که گویی ریسمانی است و با یاقوتی که میان دو چشم مسروق بود برخورد کرد و آن را به اطراف پراکند و پیشانیش را شکافت و در سرش فرو رفت چندان که از آن سوی بیرون آمد. حبشیان سست شدند و صفوفشان درهم شکست. آنگاه ایرانیان به فنزجان بر ایشان، تیراندازی کردند و ایشان را شکست دادند و کشتند به حدی که یک اسوار صد و یا دویست و یا سیصد تن اسیر با خویش می‌برد. گویند مردی بر شتر خود سوار شد و گریخت و سه‌روز راه رفت بعد که به باردان خویش نگرست تیری در آنجا دید و گفت: «وای بر تو آیا بعد از سه‌روز هم...» و می‌پنداشت که این تیر از فاصله سه‌روز راه به او رسیده است.

یمن مدت شش‌سال بی‌هیچ منازع در تصرف و هرز بود و فتح یمن در سال چهل و یک پادشاهی انوشروان بود و پیغمبر (ص) در آن هنگام یک‌ساله یا دوساله یا بیشتر بود. بعضی هم گفته‌اند که این کار به روزگار هرمز بن انوشروان اتفاق افتاده است و خدای داناتر است. و امیه بن ابی‌الصلت<sup>۲</sup> در این باره گفته است:

باید همانند فرزند ذی‌بزن به کین خواهی برخاست، / آنگاه که یک‌چند برای دفع دشمنان به نبرد رفت و بازگردید / پس آهنگ قیصر کرد، آنگاه که هنگام کوچ او فرا رسیده بود / اما آنچه را که خواستارش بود، در نزد او نیافت / تا آنگاه که نزد فرزندان آزادگان (بنوالاحرار<sup>۳</sup>) آمد و ایشان را واداشت / و گفت: به‌جان خودم سوگند که در جنبش و حرکت تندروانید / خداوند این گروه آزادگان را نیکی بسیار بخشد / که در میان مردمان، همانند ندارند: /

(۱) مرحوم علامه قزوینی این ضبط هوار را به‌صورت فترجان مورد انتقاد قرار داده و می‌گوید: هوار، همه‌جا، الفترجان جاب کرده است و در ترجمه صفحه ۱۹۴ گوید: معرب پنج‌بره است مثل دهرج معرب ده‌بره و مرحوم قزوینی بشدت این نظر هوار را رد می‌کند و می‌گوید امکان ندارد که پنج بره فترج شود و شکی نیست که فترجان است و فترج معرب پنجه است، رجوع شود به‌صباح. یادداشت‌های قزوینی، ج ۱۰، ص ۳۴.

(۲) طبری، در حوادث سال ۶۱ گوید: «فقال لهم ماه آفریدون بالفارسیة: صکوم بالفنجان، ای بخمس نشایات فی‌رمیه بالفارسیة.» ج ۴، ص ۴۰۰، جاب قاهره.

(۳) رجوع شود به مروج‌الذهب، ج ۲، ص ۸۴، و شعراء النصرانیة، ص ۲۳۰ و ابن‌هشام، ج ۱، ص ۶۷.

(۴) بنوالاحرار لقب ایرانیان است.

سپیدچهرگان، مرزبانان، سختکوشان، اسواران / شیرانی که در غارت پرورش یافته‌اند / آنان که از میانه کمانهای بزرگی که گویی چوبه هودج است / تیر می‌افکنند، تیری که زخمی را باشتاب به مرگ می‌کشاند / شیرانی را بر سگان سیاه (حبشیان) فرستادی / که همگان را آواره و پریشان کردند / شادمان و شادخوار باش که همه از میان رفتند / و بُرد خود را به آسودگی و غرور بر دوش خویش افکن / این صفات شریف مانند دو کاسه شیر نیست که به آب / آمیخته باشند و چون آدمی نوشید به گونه ادرار درآید<sup>۱</sup>.

گویند سیف بن ذی‌یزن از جانب کسری به پادشاهی آنجا تعیین شد. وهرز یار ومددکار او بود تا اینکه کشته شد و سبب کشته شدن وی این بود که وی از حبشیان تنی چند به خدمتکاری خویش برگزیده بود. یک‌روز در خلوت شکارگاه بر او حمله کردند و او را کشتند.

چون وهرز درگذشت فرزندش البنجان بن وهرز به پادشاهی رسید. سپس او نیز مرد و کسری، باذان را فرستاد و او در این مقام ماند تا اینکه خداوند پیغمبر ما را مبعوث فرمود و او ایمان آورد و از پیغمبر پیروی کرد.

\* [پادشاهان حیره و شام]

اما ملوک حیره و شام از سبأ بودند چنان که خدای تعالی فرموده است: «و ایشان را تارومار و پراکنده کردیم» (۱۹:۳۴) گویند وقتی عمرو بن عامر سیل عرم را دانست گفت: «من می‌دانستم که شما پراکنده خواهید شد. پس هر کس از شما که همتی بلند و شتری توانا و مشکِ آبی تازه دارد به کاش یا کروذ برود.» و ادعای بن عمرو این کار را کرد «و هر کس که...<sup>۲</sup> به سرزمین شیت برود.» و عوف بن عمرو چنین کرد. «و هر کس از شما که خواستار زندگانی خوش و پناهگاهی امن است به ازد یعنی مکه برود.» و خزاعه چنین کردند. «و هر که درختانِ خرمايِ رسته در میانِ گلِ تر خواهد که خرما دهند خداوند را به وقتِ قحط و تنگی<sup>۳</sup>، به

(۱) بیت آخر این شعر گویا از نایفه جعدی است و در نقل مضارع و ابیات این قطعه در کتب، اختلاف بسیار است. با اینکه بعضی از موارد، نقل دیگران (ابن هشام، ج ۱، ص ۶۹ و شعراء النصرانیة، ص ۲۳۰ و بلعمی، ص ۱۰۳۴) بر ضبط متن ترجیح داشت، امانت رعایت شد و از حدود ترجمه متن تجاوز نکردیم.

(۲) متن افتادگی دارد.

(۳) ر.ک: کتاب البنجان، ص ۲۷۸ و بخشی ازین عبارت در حدیث نیز آمده است: ر.ک: شرح شهاب الاخبار، ص ۱۵۲.

یثرب بر از نخلستان برود.» و اوس و خزرج چنین کردند. «و هر کس از شما که جو یای شراب و نان و زر و پرنیان و ملک و امارت است به کوفه و بصری برود.» و غسان بنو جفنة پادشاهان عراق و شام، این چنین کردند.

نخستین کسی که بر حیره پادشاهی کرد مالک بن فهم بن غنم بن دوس ازدی بود و از کسانی بود که با مزقییا عمرو بن عامر در روزگار اردشیر جامع یا اندکی پس از او، از سبأ بیرون آمدند و در کتابهای اسلامی چنین آمده که این واقعه در دوران فترت اتفاق افتاد و خدای داناتر است. و روزگار پادشاهی وی بیست سال بود و پس از او فرزندش جذیمه بن مالک ابرش، که به علت بیماری برص وی را وضاح هم می‌خوانند، به پادشاهی رسید و اردشیر او را فرمانروایی بخشید و روزگار پادشاهی شصت سال بود.

\* و این است داستان جذیمه‌الابرش

گویند وی در انبار و حیره منزل داشت و با هیچ کس همدم نمی‌شد، چرا که باور کرده بود که هیچ کس نمی‌تواند نظیر او باشد و دو ستاره فرقدان را ندیمان خویش می‌گرفت و هرگاه شراب می‌خورد جامی برای این يك و جامی برای آن‌دیگری می‌ریخت. خواهری داشت به نام رقاش ام‌عمرو که نزد وی بود. خصوصیتین و نزدیکترین خدمتگزار او از لخمیان شخصی بود به نام عدی بن نصر بن الساطرون فرمانروای حضر در سرزمین جزیره و پادشاه سرانیان.

رقاش، خواهر جذیمه، عاشق او شد و از وی آستن گردید و از بیم رسوایی به عدی گفت تا در مستی برادرش او را خواستگاری کند. او نیز چنین کرد و او را به ازدواج وی درآورد و با او همیستر شد. اما هنگامی که جذیمه هشیار شد پشیمان گردید و فرمان داد تا گردن عدی را زند و آستنی رقاش آشکارا شد. جذیمه بدو گفت: راستش را به من بگو و دروغ مگو آیا از آزاده آستنی یا از برده فرومایه یا از شخصی حقیر؟ چرا که تو سزاوار مردمان حقیری. رقاش گفت: از همان کسی که مرا به همسری او درآوردی. چیزی نگذشت که عمرو بن عدی زاده شد و جذیمه با او محبت و مهربانی کرد. هنگامی که رشد کرد و بالید، پریان عاشق او شدند. او در زمین سرگشته و گم شد. جذیمه برای کسی که او را پیدا کند پاداشی تعیین کرد که هر چه بخواهد بدو بدهد. دو مرد که یکی مالک و دیگری عقیل نام داشت به جستجوی او بیرون آمدند و پیوسته در جستجوی او بودند تا اینکه او را آوردند. جذیمه گفت: اکنون هر چه می‌خواهید بگوید. گفتند: می‌خواهیم که تا تو زنده هستی همنشین تو باشیم. و آن دو مدت چهل سال همنشین او بودند و متمم بن نویره درباره

ایشان گفته است:

ما به روزگاری، چونان دو ندیمِ جذیمه بودیم / چندان که می گفتند: این دو را  
جدایی از یکدیگر نیست / او چون از یکدیگر جدا شدیم، چنان است که /  
گویی من و مالک از بسیاری گذشت زمان، حتی یک شب با یکدیگر  
نبوده‌ایم<sup>۱</sup>.

و دیگری<sup>۲</sup> گفته است:

آیا نمی‌دانی که پیش از من و تو / آن دو دوست باصفا و مهر، یعنی مالک و  
عقیل، از یکدیگر جدا شده‌اند؟

و عمرو، طوق زرینی داشت که در کودکی برای وی ساخته بودند. هنگامی که او  
را بازآوردند مادرش خواست آن طوق را دوباره در گردنش اندازد، جذیمه بدو گفت: دیگر  
عمرو اکنون جوانی است که نیازمند طوق نیست (سَبَّ عَمْرُو عَنِ الطُّوقِ)<sup>۳</sup>. و این  
ضرب المثل شد.

در سرزمین جزیره، از جانب پادشاه روم، شهبانویی بود به نام زَبَاء، جذیمه از وی  
خواستگاری کرد. غلامی از آن جذیمه به نام قصیر وی را از این کار منع کرد. اما او نشنید  
و او را به همسری برگزید و گفت: شاه جز با شهبانو همسر نمی‌شود (لَا يَنْكُحُ الْمَلِكُ إِلَّا  
الْمَلِكَةَ). و این سخن ضرب المثل شد. هنگامی که جذیمه با شهبانو همبستر شد وی به  
جذیمه نیرنگی ساز کرد و او را کشت و آن غلام گفت: فرمانِ قصیر اطاعت نمی‌شود  
(لَا يُطَاعُ لِقَصِيرٍ امْرُؤًا). و این سخن ضرب المثل گردید.

آنگاه پس از وی عمرو بن عدی، فرزند خواهر جذیمه، پادشاه شد و قصیر نیرنگی  
ساز کرد تا انتقام جذیمه را از زَبَاء بگیرد. عمرو دستور داد تا گوش و بینی او را بریدند  
و او گریزان بیرون رفت و نزد زَبَاء شد و از عمرو و شکایت کرد که وی را در قتل دایی  
خویش متهم کرده است. زَبَاء وی را پذیرفت و کارهای خویش را بدو سپرد. سپس از  
زَبَاء خواهش کرد که او را به هجر بفرستد تا از کالای آنجا برای وی بیاورد. زَبَاء پس از  
اینکه به وی اطمینان کرد و از سوس او خاطر آسوده شد او را با اموالی روانه کرد. قصیر  
شترانی آورد و نیرنگی ساز کرد و مردانی مسلح را در میان صندوقها بر پشت شتران قرار  
داد و خود با کاروان شترها به راه افتاد. زَبَاء از بالای قصر خویش به پایین می‌نگریست

و گویند که وی کاهن بوده است، و گفته است:

از چیست که رفتار شتران آرام و نرم است / آیا صخره‌ای بار دارند یا آهن؟ /  
یا سربهای سخت و سرد / یا مردانی ستبر و نشسته؟<sup>۱</sup>

هنگامی که شتران داخل قصر شدند، مردان تیغ آخته بیرون جستند و زَبَاء گریزان  
شد و به سوی نقیبی که در زیر زمین از دیرباز برای حوادث آماده کرده بود گریخت.  
دید که عمرو بن عدی در آنجا بر لب آن راه نهانی کمین کرده است. مرگ خویش را  
فراروی دید و نگین خویش را که آلوده به زهر بود مکید و گفت: مرگم به دست خویش  
(مِيتِي بِيَدِي). و این ضرب المثل شد. و دُریدی در این باره گفته است:

پس به زور زَبَاء را فرود آورد / و او از عقاب آسمان بلند پروازتر بود<sup>۲</sup>.

همچنان پادشاهی در خاندان عمرو بن عدی بود تا روزگار قباد بن فیروز بن  
یزدجرد بزهکار که حارث بن عمرو بن حجر الکندی آکل المرار آمد و به آیین مزدک گرایید  
و قباد ولایت حیره را بدو داد و او آمد و منذر بن ماء السماء را کشت و فرزندش حجر بن  
حارث پدر امرء القیس شاعر را بر بنی اسد فرستاد. اما هنگامی که انوشروان پادشاه شد،  
پادشاهی عرب را دیگر بار به منذر بن امرء القیس بن عمرو بن عدی باز پس داد.

سپس امرء القیس بن عمرو بن عدی به پادشاهی رسید و پس از او فرزندش نعمان  
بن امرء القیس پادشاه شد و این همان نعمان بزرگ است که در روزگار بهرام گور خورنق  
و سدیر را ساخت و از ویژگیان او بود و سرانجام زاهد و گوشه‌گیر شد.

گویند وی یک بار هنگام بهار از بالای قصر خورنق به پایین می‌نگریست به سوی  
خاور نگریست و نگاهش رفت تا دورتر نقطه‌ای که اسبها و نعمتهای او بود. پس گفت:  
اینها از آن کیست؟ گفتند: از آن توست، دور از نفرین بادی! (و این دعایی بود که در  
جاهلیت خطاب به شاه می‌گفته‌اند) آنگاه به سوی باختر نگریست و سپیدی رودخانه‌های  
جاری و باغهای شاداب را دید. پرسید: از آن کیست؟ گفتند: از آن توست، دور از نفرین  
بادی! آنگاه پرسید: آیا اینها برای کسی دیگر هم میسر هست؟ مردی از رابضه برخاست  
- و رابضه مانده‌ای از اهل دانش‌اند که زمین هرگز از وجود ایشان تهی نیست - و گفت:  
دور از نفرین بادی! آیا از این فانی ناپایدار که باقی نمی‌ماند و جاودانه نیست، درشگفت

(۱) درباره ضبطهای این شعر و داستانش رجوع شود به مجمع‌الامثال میدانی، ج ۱، ص ۲۳۶ و شرح  
مقصوره ابن‌درید، خطیب تبریزی، ص ۷۵ و ۳۸ و نیز اغانی، ج ۱۵، ص ۳۲۰.  
(۲) این شعر، بیت چهلم از مقصوره ابن‌دُریدی است، رك: شرح مقصوره ابن‌درید، خطیب تبریزی، چاپ  
دمشق ۱۹۶۱، ص ۷۳.

(۱) آنچه در [ ] آمده از اغانی، چاپ دارالکتب، ج ۱۵، ص ۳۰۸ نقل شد و برای اتمام معنی بیت است.

(۲) این بیت از ابوخراش هُدلی است، رك: اغانی، همان چاپ، ج ۱، ص ۳۱۵.

(۳) رجوع شود به التنبیه والاشراف، مسعودی، ص ۱۵۸.

شدی؟ پرسید: راه فرار کجاست؟ گفت: عمل به طاعت خداوند و گوشه‌گیری از جهان. گفت: وقتی چنان کردم چه خواهد شد؟ گفت: ملکی جاودانه که هرگز زوال ندارد و نشستگهی که هرگز از آنجا بیرون نخواهند برد و زندگانی بی‌مرگ. گفت: هنگام سحر به در اتاق من بیا و بکوب. آن مرد در آن هنگام آمد و دید که وی خویش را شستشو داده و آماده سفر است. و به‌همراه او به گردش پرداخت تا آنگاه که زندگی هردو به سر رسید و عدی بن زید در قصیده‌ای طولانی از او یاد کرده و می‌گوید:

ای که روزگار را سرزنش می‌کنی و دشنام می‌دهی آیا خود تمام و میرا هستی؟ / یا اینکه از روزگارت پیمانی استوار به دست است، یا خود نادانی مغروری؟ / که را دیدی که مرگ او را جاودانگی بخشیده باشد و کیست که از ستم مرگ پناهگاهی داشته؟ / کجاست خسرو، خسرو انوشروان و پیش از او، شاپور، کجاست؟ / و کجایند بنو‌اصفر پادشاهان نژاده روم که یادی از ایشان باقی نمانده؟ / و کجاست خداوند حضراً آنگاه که حضر را می‌ساخت، آنگاه که دجله و خابور<sup>۳</sup> بدو بازمی‌گزارند. / آنجا را از مرمر برآورده بود و به ساروج اندوده بود که مرغان بر فرازش آشیانه‌ها داشتند. / حوادث روزگار او را مجال نداد / و اینک پادشاهیش بر باد و کاخش ویرانه‌ای است. / و خداوند خورتی که یک‌روز، چون از فراز قصرش می‌نگریست به‌اندیشه فرو رفت. و رستگاری را اندیشه‌ای باید. / از حالت خویش شادمانی بدو دست داد، از مال فراوان و دریای گسترده و سدیر<sup>۴</sup> / پس دلش هشیار شد و با خویش گفت: رشک بردن بر زنده‌ای که روی در مرگ دارد، چه خواهد بودن؟ / آنگاه، این همگان را، از پس رستگاری و فرمانروایی و ناز و نعمت گورها در خود نهان کرد / و زان پس آن‌چنان گشتند که گویی برگهایی خشک و پژمرده‌اند که باد صبا و دَبور ایشان را بدین سوی و آن سوی می‌برد.<sup>۵</sup>

سپس منذر بن نعمان پادشاه شد و مادرش را از نظر زیبایی و جمالی که داشت،

(۱) عبارت متن چنین است: «فأذاهو قد صب علی نفسه استباحاً...»

(۲ و ۳) شهری در نزدیکی تکریت و خابور رودخانه‌ای است در میان رأس عین و فرات.

(۴) سدیر رودخانه یا قصری است. ر.ک: حواشی احمد شاکر بر الشعر والشعراء، ص ۱۷۷.

(۵) در ترتیب ابیات این قصیده، اغانی ابوالفرج چاپ دارالکتب، ج ۲، ص ۹-۱۳۸ و کتاب الشعر والشعراء، ابن قتیبه، چاپ احمد محمد شاکر، قاهره ۱۳۶۴، ص ۱۷۶ نظم و بیوستگی بیشتری داشت. از این روی در ترجمه آن ترتیب رعایت شد. شماره ابیات در الشعر والشعراء دوازده بیت و در متن ما و کتاب اغانی سیزده بیت بود.

باران (آب آسمان: ماء السماء) می‌خواندند. همچنین مزیقا را نیز باران (ماء السماء) می‌خواندند، چرا که هرگاه قحط‌سالی به‌میان می‌آمد، او اموال خود را به‌جای قطره‌های باران می‌داد و گویند که این شخص ابوعامر بوده است که انوشروان او را ولایت داد و پیش از او پدرش قباد حارث بن عمرو بن حجر معصوب را ولایت داده بود.

#### \* و این است داستان پادشاه معصوب در روزگار قباد

گویند وقتی قباد سراسر ولایت عرب را بدو بخشید فرزندش حجر بن حارث پدر امرء القیس شاعر را بر بنی‌اسد کارگزار کرد و او از هرکدام ایشان هرساله پشم يك گوسفند و انبانی كَشك و يك خيک روغن می‌گرفت. هنگامی که قباد ضعیف شد و مزدکیان او را خلع کردند ایشان از پرداخت این باژ سر باز زدند و او هم چهل تن از سران ایشان را با ضرب چوبدست کشت و ایشان را عبیدالعصا (بردگان چوبدست) نام نهادند. سپس بر او شوریدند و او را کشتند و او فرزندش امرء القیس را به‌خاطر شعر گفتنش رانده بود. امرء القیس هنگامی که پدرش کشته شد نزد قیصر رفت و از او در برابر بنی‌اسد یاری خواست و دختر قیصر عاشق او شد و او مردی بلندبالا و زیباروی بود. گویند وی نهانی نزد آن دختر می‌رفت و قیصر او را روانه کرد و بدو وعده داد که سپاهیانی در پس او بفرستد. چون امرء القیس به انقره - که منزلی است در شام - رسید، قیصر جامه‌هایی زهرآلود برای وی فرستاد که چون پوشید گوشت بدنش فرو ریخت و مرگ خویش را فراروی دید و گفت: «چه‌مایه چکامه‌های روان و خطبه‌های تندگذر که فرداروز، در انقره خواهد ماند». و سپس گفت:

ای همسایه! حوادث روزگار پی‌درپی است / و من در اینجا، خواهم ماند، چندان که کوهها بمانند / ای همسایه! من و تو اینجا دو غریبیم / و غریبان را با یکدیگر نزدیکی و نسبتی است.<sup>۶</sup>

(۱) درباره این سخن امرء القیس و تمام آن رجوع شود به شرح مقصوده ابن درید، ص ۱۴ و معاهد التنصيص عباسی، ج ۱، ص ۱۳. حله امرء القیس، مشهور و ضرب‌المثل بوده است. ر.ک: ثمار القلوب فی المضایق والمنسوب، ثعالبی، تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم، دار نهضة مصر ۱۹۶۵، ص ۲۱۴.

(۲) برای تمامی این شعر ر.ک: دیوان امرء القیس بیروت ۱۹۵۸، ص ۷۹ و شرح مقصوده ابن درید ص ۵۷، که داستان او را با قیصر نقل کرده است. در ترجمه ما دیوان و شرح مقصوده مورد نظر بود و در متن ابیات پس و پیش شده و در ضبط اندک اختلافی وجود داشت.

و قصیدهٔ سینه‌خویش را که در آن می‌گوید:

کاشکی روانی بودی که به یک بار فرو می‌مرد / اما این روان، روانی است  
که به گونه‌ای پیوسته از من جدا می‌شود<sup>۱</sup>.

خواننده و جان سپرد.

گویند امرء القیس به هنگام رفتن نزد قیصر اسلحه و لباس جنگی صد مرد را نزد سموأل بن عادیا یهودی به امانت سپرد و چون درگذشت حارث بن جبلة غسانی پادشاه شام به طلب آنها آمد و سموأل از پرداخت آنها، بدون اجازهٔ خداوندش، سر باز زد و در حصار شد و ایشان یکی از فرزندان او را گرفتند و کشتند و او همچنان از بالای قصر می‌نگریست و در مال امرء القیس خیانت نکرد و اعشی در قصیده‌اش از او یاد کرده و می‌گوید:

چونان سموأل باش، آنگاه که آن بزرگ با سپاهی گران و گسترده چون سیاهی  
شب روی بدو آورد / و او گفت: یا خیانت یا سوک، یکی را بگزین و در  
این میان اختیار با توست / اندکی تردید کرد و سپس گفت: اسیر خویش را  
بکش چرا که من بر آنم تا از همسایهٔ خویش دفاع کنم<sup>۲</sup>.

سپس عمرو بن منذر پادشاه شد و مادرش هند دختر حارث بن عمرو کنده بود. وی را عمرو بن هند مضرط الحجاره نیز می‌نامند به علت شکوه و سختگیری بسیاری که داشت. او را محرق (سوزاننده) نیز خوانده‌اند چرا که وی گروهی را سوخت.

\* و این است داستان عمرو بن هند

گویند فرزندی از آن وی به خطا بر دست گروهی از بنی‌دارم<sup>۳</sup> صدمه دید و او سوگند یاد کرد که صدتن از ایشان را بسوزاند. نودو هشت تن را بسوزانید و غیر از ایشان دیگری را نیافت و با سوختن زنی نهشلی و مردی از براجم آن را تکمیل کرد از این روی

(۱) برای تمامی شعر رك: دیوان امرء القیس، همان چاپ، ص ۱۱۷.

(۲) با اندکی اختلاف در دیوان الاعشی، ص ۸۱-۱۸۰ آمده است.

(۳) در متن بنی‌دلم و هواز نیز در ترجمه بنی‌دلم ضبط کرده ولی صحیح بنی‌دارم است. رجوع شود به ثمارالقلوب، تعالی، ص ۱۰۷. اصولاً در میان قبایل عرب قدیم قبیله‌ای به نام بنی‌دلم وجود نداشته فقط در میان قبایل حدید دلم هست که هیچ نسبتی با این داستان ندارد. رجوع شود به معجم قبایل العرب، عمر رضا کحاله، چاپ دمشق ۱۹۴۹، ج ۱، ص ۳۸۶ و ۳۷۰.

در مثل گفته شده است که «بدبخت میهمان براجم است» (إِنَّ الشَّقِيَّ وَأَفْدَأُ الْبَرَّاجِمِ) و دریدی در قصیدهٔ خویش او را یاد کرده است آنجا که پادشاهان را وصف کرده سپس می‌گوید: آنگاه فرزند هند که در روز «اواره» / آتش او، تمیم را سوخت<sup>۱</sup>.

و همین عمر و است که طرفه را کشت و المتلمس نجات یافت و گفت:

از این دو آن کس که صحیفه را داشت، مرد / ولی متلمس زندگی خود را  
نجات بخشید.

آنگاه پس از وی ابوقابوس نعمان بن منذر بن امرء القیس، که صاحب نابغه است، پادشاه شد و هم‌اوست که عبید بن ابرص شاعر و عدی بن زید عبادی را کشت و خسرو پرویز او را کشت.

\* و این است داستان ابوقابوس نعمان بن منذر

گویند وی دو روز خاص داشت، روز خشم که هرکس را در آن روز می‌دید می‌کشت و روز خوش که هرکس را در آن روز می‌دید صله می‌داد. در یکی از روزهای خشمش عبید بن ابرص بر وی وارد شد و او از این کار آگاه نبود و او را در قصیده‌ای ستوده بود. هنگامی که آگاهی یافت که روز بدی را انتخاب کرده زبانش در سخن گفتن به لرزه افتاد. سپس آنگاه که او را برای کشتن می‌بردند، گفتند قصیده‌ات را بخوان. گفت: اینک اندوه، راه شعر را فرو بسته است (حَالُ الْجَرِيضِ دُونَ الْقَرِيضِ). و این سخن او ضرب‌المثل شد. آنگاه گردنش را زدند.

و اما عدی بن زید - که مترجم خسرو پرویز و نویسندهٔ عربی او بود - کسی است که در راه فرمانروایی نعمان کوششها کرد و نزد ابرويز از جلادت و غنای او سخنها گفت تا وی را فرمانروای عرب گردانید. نعمان را سخت آمد که کسی را بر وی منتی باشد یا حقی بر گردن وی باشد. پس او را به زندان افکند و او در زندان وی شعرها گفت و او را اندرز داد و مهربانی او را برانگیخت و او خود در میان کتابخوانان، یکی از فرزنانگان

(۱) ضرب‌المثلی است در مورد کسی که خود را به طمع در هلاکت می‌افکند. رجوع شود به ثمارالقلوب، تعالی.

(۲) از مقصورهٔ ابن‌درید است و در نسخهٔ اصلی «اوارات» بوده و هواز نمی‌داند چرا به «اواره» تصحیح کرده، در صورتی که در متن قصیده و شرح خطیب نیز «اوارات» است. هواز متوجه موزون بودن این عبارت نشده است و به صورت نثر آن را چاپ کرده است. رجوع شود به شرح مقصوره، چاپ دمشق ۱۹۶۱، ص ۸۱.

به‌شمار می‌رفت. اما سود نکرد و سرانجام او را کشت. فرزندش زید بن عدی بن زید نیرنگی ساز کرد و خود را به درگاه خسرو پرویز رسانید و همان پایگاه پدر خویش را در ترجمه و نویسندگی به‌دست آورد. و ابرویز سخت دل‌باخته زنان بود و در کتاب تاریخ یمن خواندم که به‌روزی که وی کشته شد دوازده‌هزار زن و کنیز نزد او بود. زید بن عدی بن زید از زیبایی و کمال زنان خاندان منذر سخن به‌میان آورد تا ابرویز نامه‌ای نوشت به نعمان که از کنیزکان عرب برای او بفرستد و بعضی گفته‌اند که وی بعضی از زنان او را خواستداری کرد. وقتی که نعمان نامه را خواند، گفت: «پادشاه را تازیان بادیه‌ها، بادیه‌های درشتناک، به چه کار آید؟ چرا که در عراق (سواد) زنان فراخ چشم سیاه چشم (مها) هستند که او بی‌نیاز است.» و پاسخ نامه را نوشت. زید بن عدی بن زید سخن نعمان را - از وجهی که عرب زنان زیبا و گاو و آهو و میش را «مها» می‌خوانند - گردانید و گفت: نعمان می‌گوید با بودن ماده‌گاوهای سواد (بقرالسواد) پادشاه را بی‌نیازی است. ابرویز درخشم شد و در پی نعمان فرستاد. نعمان گریخت و نبردافزارها و عیالش را به هانی بن مسعود سپرد و ابرویز لشکری فرستاد تا آن نبردافزارها را بیاورند اما هانی از دادن آنها سر باز زد و با ایشان پیکاری کرد و ایشان را شکست داد. و این جنگ را جنگ ذی‌قار می‌نامند. سپس نعمان نزد ابرویز برگشت و زید بن عدی را دید. بدو گفت: ای زیدک! تو این کار را کردی. به‌خدا اگر بمانم همان ساغری که پدرت را نشاندم به تو نیز خواهم نشاندم. زید گفت: نعمانک! خود را نجات ده که من با ریسمانی تو را بستم‌ام که هیچ اسب توسنی آن را نتواند بگسلد. سپس ابرویز فرمان داد تا نعمان را، پس از آنکه چندی در زندان ماند، به زیر پای پیل افکندند و شاعر در این باره گفته است:

در میان پیلان هندی / که او را به زیر پای می‌فشرند و خون‌آلود بود.

و اعشی درباره‌ او گفته است:

اوست که نعمان را به خانه‌ای برد که آسمانه‌اش / گردن پیلان بود، از پس آنکه در خانه‌ای جای داشت با سراپرده و خیمه.<sup>۱</sup>

(۱) برای تفصیل بیشتر و ضبطهای دیگر این سخن نعمان رك: ترجمه تاریخ طبری از بلعمی، ص ۱۱۴.

(۲) این شعر که اصل آن چنین است:

هُوَ الْمُدْخِلُ النَّعْمَانَ بَيْتًا سَمَاوَهُ  
نُحُورُ قُبُولٍ بَعْدَ بَيْتِ مُسَرَّدَقِ

در دیوان اعشی نیامده. شاید از ابیات قصیده:

أَرْقَتْ وَمَا هَذَا السَّهَادُ الْمَوْزُقِ  
وَمَا بِي مِنْ سَقَمٍ وَمَا بِي مَعَشِقِ

باشد که در دیوان نیامده است رك: دیوان الاعشی، ص ۲۱۷. اگر چه حرکت قافیه مختلف است؛ و این قتیبه نیز

در المعارف، ص ۶۵۰ این شعر را به‌نام اعشی نقل کرده و گوید: اعشی در یادکرد ابرویز گوید.

و این داستان در جای دیگر نیز یاد شده است. آنگاه پادشاهی از خاندان منذر بیرون شد و ابرویز ایاس بن قبیصة الطائی و شهرام فارسی را ولایت آنجا داد و ایاس در عین التمر درگذشت و زیدالخیل درباره او گفته است:

اگر خداوندگار مردم، جای تهی کرده است / پس هرگونه نعمتی بی‌گمان از میان رونده و فانی است.

سپس منذر بن نعمان بن منذر ولایت یافت و علاء بن الحضرمی ایشان را در زمان پیغمبر (ص) از بحرین بیرون راند و ایشان همچنان از پذیرش اسلام سر باز زدند تا اینکه سواد را سعد بن ابی‌وقاص به روزگار عمر بن الخطاب فتح کرد.

ابن جفنة، عمرو بن عامر مزقیاء بود و فرزندان جفنة آل عبقایند و آل‌المحرق آل‌غسان اند در عراق و شام که نخستین ایشان حارث بن عمرو غسانی است و او را حارث اکبر نیز خوانده‌اند. سپس حارث بن ابی‌شمر پادشاه شد و او حارث اعرج است که مادرش ماریه ذات قرطین (صاحب دو گوشواره) است. و منذر بن ماء‌السماء با هزار تن به جنگ ایشان آمد و او ولید بن ربیعة شاعر را که جوانی بود به مقابله ایشان فرستاد و وی چنان نمود که گویی برای آشتی آمده است. آنها را غفلت‌زده و فریب‌خورده احاطه کردند و ایشان را شکست دادند و گروه بسیاری را به اسارت گرفتند و آوردند. نایفه از وی خواستار شد که ایشان را آزاد کند او نیز چنین کرد و علقمة بن عبدة به پاس آزادی اسیران نزد او آمد و او را ستود:

اشتر خویش را، رو به سوی حارث بخشنده راندم<sup>۲</sup> / درحالی که سینه و

استخوانهای سینه‌اش از تیزروی و شتاب به‌لرزش بود / ... در هر قبیله‌ای

تو را بخششها و نعمتهاست / پس «شاس»<sup>۳</sup> را از عطای تو بخششی است.

حارث بدو گفت: «و بخششها است!».

سپس حارث اصغر فرزند حارث اعرج فرزند حارث اکبر پادشاه شد و نایفه

ذبیانی درباره ایشان گفته است:

(۱) گویا از عبارت متن چیزی ساقط شده است و در نسخه عکسی در حاشیه نوشته شده: کذا وجدت.

(۲) بیت اول، دوازدهمین بیت و بیت دوم سی‌وششمین بیت از قصیده علقمة بن عبدة است. برای تمامی قصیده و جزئیات آن رجوع شود به مفضلیات، از مفضل بن محمد الضبی با شرح ابن انباری، تصحیح کارلوس یعقوب لایل، بیروت ۱۹۲۰، ج ۱، ص ۷۶۵.

(۳) «شاس» نام برادر یا فرزند برادر او بوده که به اسارت حارث افتاده است. رك: الشعر والشعراء ابن قتیبه.

ص ۴-۱۷۳.



این پسرکی است خوب چهره و روی در نیکی که به زودی کمال خواهد یافت / از آن حارث اکبر و حارث اعرج و اصغر که بهترین مردمان اند.<sup>۱</sup>

و آخرین پادشاه ایشان جبله بن الایهم بود که در روزگار عمر بن الخطاب اسلام آورد و به روم رفت و پادشاهی ایشان منقرض شد.

نخستین کسانی که به شام رفتند قبیله سلیح بودند و ایشان از غسانیان بودند. و بعضی گفته اند از قضاة بودند و به آیین مسیح گرایش پیدا کردند و پادشاه روم شخصی را به نام نعمان بن عمرو بن مالک بر ایشان پادشاه کرد و پس از او فرزندش مالک بن نعمان پادشاه شد و پس از او فرزندش عمرو بن مالک.

هنگامی که عمرو بن عامر مزقیبا از یمن بیرون شد فرزندان او در شهرها پراکنده شدند و به نزد خاندان جفنه، پادشاهان شام، آمدند.

این است آنچه از تاریخ پادشاهان این اقلیم بازمانده است و ناگزیر هند و روم را نیز تاریخی است و نظمی و همچنین چین را. اما ندیدیم که دانشمندان در این باب خود را به رنج افکنده باشند و یا در کتابهای خویش آنها را یاد کرده باشند، چرا که تمام نبردهای یک پادشاه یا یک شهر یا یک شخص دشوار است و اختلافهای موجود در حفظ و نقل باعث عدم ضبط شدن می شود، پس چگونه ممکن است که تمام ایام و جنگهای پادشاهان زمین ضبط شود و چه کسی غیر از خدا می تواند آنها را بشمارد. به جان خودم سوگند که در آنچه یاد کردیم پندها و عبرتها و آگاهیهای است.

گروهی از ستاره شناسان گویند که در چین پادشاهی در خاندان یک تن از هزارهزار سال پیش همچنان باقی است و چگونه پذیرفتن این ممکن است با اینکه سرعت نقل و انتقال سلطنت را در اقلیم خود می بینیم که چگونه احوال خداوندانش دگرگون و مشوش است و خدای داناتر است. اندکی از تواریخ پادشاهان روم و یونان بدون اخبار و قصه ها نقل شده که من در آن سودی نمی بینم و این اخبار از روزگار دارای کبیر محفوظ مانده است. او نخستین پادشاه ایرانی است که بر رومیان خراج بست و از فلیقوس<sup>۲</sup> پدر اسکندر - که بر یونانیان فرمانروایی داشت - باژ و خراج گرفت.

اسکندر پس از پدرش به پادشاهی روم رسید و بیرون آمد و بر سراسر زمین فرمانروا شد و دارای اصغر را کشت و در مشرق دسته دسته پادشاهان مختلف به وجود

(۱) این شعر را در دیوان نابغه (چاپ هارتویک در نیوگ، پاریس) نیافتم ولی به نام نابغه با چند بیت دیگر از همین قطعه در الشعر والشعراء، ص ۱۰۹ نقل شده است، همچنین در المعارف ابن قتیبه، ص ۶۴۳. کذا.

آورد.<sup>۱</sup> آنگاه پس از وی جانشینش بطلمیوس ادیب، پادشاه شد و بطلمیوس به زبان یونانی پادشاه است. و پس از او، بطلمیوس لغوس دوستدار برادر (محب الاخ) پادشاه شد و او کسی است که با بنی اسرائیل در سرزمین فلسطین جنگ کرد و ایشان را اسیر گرفت سپس ایشان را رها کرد و به بیت المقدس فرستاد.

آنگاه پس از وی بطلمیوس صانع پادشاه شد و پس از او بطلمیوس دوستدار پدر (محب الاب)، سپس بطلمیوس ظاهر و او خداوند دانش ستاره شناسی بود و سپس بطلمیوس مخلص، آنگاه و آنگاه و آنگاه ده تن دیگر که همه پادشاه بودند و همه بطلمیوس نام داشتند. نه مرد، که دهمین ایشان زنی بود و این کافران پادشاهان یونان بودند.

#### \* و اما پادشاهان روم

گویند عرب ایشان را قیصره می خوانند و هراقل. نخستین کسی که در زمان اشکانیان پس از اسکندر از میان ایشان جنبشی کرد قسطنطین مظفر<sup>۲</sup> (پیروز) بود که مانند اسکندر به جنگ ایرانیان رفت و چهارصد و سی هزار تن از جنگیان ملوک طوایف گردآمدند و با رومیان جنگیدند و از ایشان کشتاری عظیم کردند و پرداخت فدیة برایشان تعیین کردند و همین کار ایشان را وادار به ساختن شهر قسطنطنیه کرد و از این روی به نام قسطنطین خوانده می شود که وی آنجا را ساخته است و میان او و اسکندر عده ای از پادشاهان حکومت کردند که با ایرانیان جنگی نداشتند مگر اسپانسه همان کسی که بعد از ارمیای پیغمبر با بنی اسرائیل جنگید و ایشان را کشت و اسیر گرفت. و از آن جمله است افطنجس که ناپاکتر و شومتر از او بود. و هم او است که شهر انطاکیه را ساخته است. گویند نخستین کسی که پس از اسکندر بر روم پادشاه شده بلافس بود و پس از او سلیفیس و پس از او افطنجس، سپس عیسی<sup>۳</sup> در سرزمین شام ظهور کرد و هرادس پادشاه بود و نمی دانم چه کسی در آن روز پادشاه روم بود. و پس از صعود عیسی طباریس پادشاه شد و بتها ساخت و مردم را به پرستش آنها دعوت کرد و او در رومیه نشیمن داشت و پس از او فیلوذیس پادشاه شد و

(۱) در اصل «عصب بینهم» است و هوار به «در میان ایشان ستمکار شد» ترجمه کرده، ولی گویا صحیح «عصب بینهم» است که ایجاد پراکندگی است و عین همین تعبیر در ص ۵۰۹ متن حاضر در مورد اسکندر آمده است.

(۲) در حاشیه نوشته شده است: مظفر از «یظفور» است نه از ظفر چرا که به کافر نجس شایسته نیست مظفر گفته شود.